

دانلود کتاب



قصه های خوب برای بچه های خوب

(جلد ۲)

نگارش : مهدی آذر یزدی

قصه های خوب برای بچه های خوب

نخارش مهدی آذربیدی



۲

قصه های مرزبان نامه



قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش
مهدی آذر یزدی

جلد دوم:
قصه‌های برگزیده
از
مرزبان نامه



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

آذریزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد دوم)

تصاویر متن و طرح جلد: محمد بهرامی

چاپ اول: ۱۳۳۸

چاپ نهم: ۴۵۳۵ شاهنشاهی

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۷۱۹ — ۲۵۳۵/۱۱/۳۴

چاپ: چاپخانه سپهر-تهران

حق چاپ محفوظ است.

در این کتاب می‌خوانیم:

چند کلمه با بچه‌ها	صفحه ۷
آواز بزغاله	« ۹
درخت مراد	« ۱۶
ماه‌بخوار توبه‌کار	« ۲۶
بیاده و سوار	« ۳۱
گره و موش	« ۳۴
شغال خرسوار	« ۴۳
مرغ آتشخوار	« ۵۳
شیر پرهیزکار	« ۵۶
گره شکاری	« ۶۹
روپاه و خروس	« ۷۳
موش و مار	« ۷۷
زشت و زیبا	« ۸۵
خرس حسود	« ۸۹
الاغ سواددار	« ۱۰۵
سه دزد حریص	« ۱۱۱
حاضر جوابی بزرگمهر	« ۱۱۷
رسم راسویی	« ۱۲۰
پند خرگوش	« ۱۲۳
دوستان نااهل	« ۱۲۷
انوشیروان و باغبان	« ۱۳۴
دانش ناتمام	« ۱۳۶
و چند کلمه با بزرگها	« ۱۳۹

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب، جلد دوم قصه‌های خوب است و دارای بیست و یک قصه است که همه آنها از کتاب **مرزبان نامه** انتخاب شده و از اصل آن ساده‌تر نوشته شده.

کتاب **مرزبان نامه** هم مانند **کلیله و دمنه** یکی از کتابهای بسیار مهم و معروف در ادبیات زبان فارسی است. کتاب اصلی **مرزبان نامه** از دو جهت دارای اهمیت است: یکی از جهت مطالبش که نموداری از آن را در همین قصه‌ها می‌بینیم و دیگر از جهت انشاء آن که از آثار استادانه ادبی است و چون دارای لغت‌های مشکل عربی و دارای شیوه عالی نویسندگی است اصل **مرزبان نامه** را بچه‌ها پیش از تحصیل دوره دوم دبیرستان نمی‌توانند درست بخوانند خوب بفهمند (نمونه‌ای از انشاء اصلی آن را در صفحه ۱۴۰ کتاب حاضر می‌توان دید).

نام نویسنده کتاب، **مرزبان پسر رستم پسر شروین** از شاهزادگان طبرستان در قرن چهارم هجری است که اصل کتاب **مرزبان نامه** را به زبان قدیم طبرستانی (مازندرانی) نوشته بوده و دویست سال بعد از آن، نویسنده دیگری بنام «سعدالدین وراوینی» کتاب **مرزبان نامه** را به زبان فارسی ادبی قرن ششم درآورده است، بنابراین کتاب **مرزبان نامه** معروف که چندبار هم چاپ شده و در کتابخانه‌ها هست یک اثر هشتصد ساله است یعنی هشتصد سال این کتاب را بزرگ‌ها می‌خواندند و تاکنون هیچ کس قصه‌هایش را به زبان ساده‌تر برای بچه‌ها ننوشته بود. **مرزبان نامه** هم مانند **کلیله و دمنه** دارای حکایات بسیار است - در حدود ۷۰ حکایت اصلی و فرعی - که بعضی از آنها از زبان حیوانات گفته شده و بعضی دیگر از افسانه‌ها و داستانهای تاریخی است اما تمام مطالب و حکایات **مرزبان نامه** به کار امروز نمی‌خورد و به‌خوبی و شیرینی حکایات کتاب حاضر نیست و این بیست و یک قصه که از میان آنها برگزیده شده قصه‌های خوب **مرزبان نامه** است، قصه‌هایی است که همیشه و همه‌جا می‌تواند چیزی بخواننده بیاموزد.

کاری که من کرده‌ام این است که این قصه‌ها را با انشاء ساده‌تر نوشته‌ام تا دانش-آموزان دبستان هم بتوانند بخوانند و همراه با تفریح و سرگرمی درسهای خوبی از آن بیاموزند.

در اول این کتاب هم یک صفحه رنگی جای عکس چاپ شده تا کسانی که می‌خواهند کتاب را به دیگران به عنوان یادگاری و هدیه و عیدی بدهند برای نصب عکسشان و برای اهداء و امضا جای مناسبی داشته باشد. امیدوارم این موضوع هم برای بچه‌های خوب خوشایند باشد و در خاتمه خواهش دارم اگر این کتاب را خواندید و خوشتان آمد به دوستان خودتان هم سفارش کنید **قصه‌های خوب** را بخوانند.

(آذرماه ۱۳۳۸)

دوستدار سعادت شما

مهدی آذریزدی

آواز بزغاله

روزی بود و روزگاری بود. یک گرگ درنده و خونخوار بود که در بیابانها بسر می برد و با شکار آهوها و خرگوشها و حیوانات صحرائی شکم خود را سیر می کرد. روزی از روزها که گرگ مشغول گردش بود وقتی بر بالای تپه بلندی رسید پشت تپه را نگاه کرد و صحرای پهناوری در برابر خود دید که همه زمینهای پست و بلند آن از علف و سبزه پوشیده بود و قدری دورتر در نزدیکی یک آبادی گوسفندان بسیاری دید که در صحرا پراکنده بودند و داشتند می چریدند.

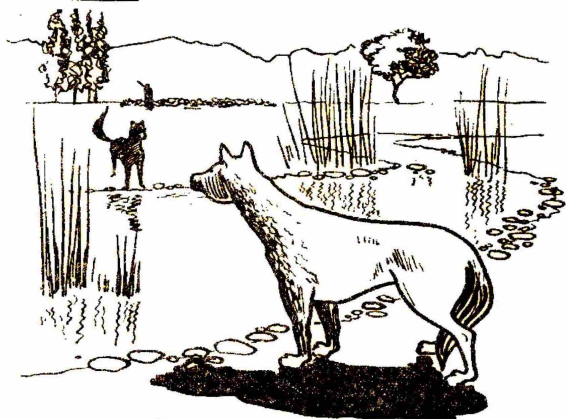
گرگ گرسنه همینکه گوسفندها را دید از تپه سرازیر شد و در یک چشم به هم زدن خود را به نزدیک گوسفندها رسانید و بره کوچکی را که از گله دور شده بود به نیش گرفت و خواست برگردد و در گوشه ای آن را بخورد. اما ناگهان سگ گله او را دید و واقواق کنان به طرف گرگ حمله کرد.

گرگ همانطور که بره کوچک را به دندان گرفته بود پا به فرار گذاشت و سگ هم دنبال او می دوید. گرگ در حالی که می گریخت با خودش می گفت: «عجب گرفتار شدیم، تا حالا که همه اش گرسنگی و بیابان گردی بود، امروز هم که به این سرزمین پر نعمت رسیده ایم این سگ حسود نمی گذارد یک وعده غذای سیر بخوریم.»

گرگ می دوید و سگ هم دنبالش می دوید تا وقتی که نزدیک بود سگ به او برسد و چون گرگ خیلی از سگ می ترسد بره را به زمین انداخت تا بلکه جان خودش را در ببرد و سگ از دنبال کردن او دست بردارد. اما سگ همچنان او را دنبال می کرد تا اینکه گرگ به رودخانه ای رسید و از ترسی که داشت با یک خیز به آن طرف نهر آب پرید و چون سگ نمی توانست از روی آب بپرد یکی این طرف و یکی آن طرف نهر آب ایستادند.

سگ در حالی که نفس نفس می زد گفت: «ای گرگ حرامزاده حالا که به رودخانه رسیدی از چنگ من در رفتی اما اگر دفعه دیگر گیر من بیفتی بلایی بر سر تو می آورم که در داستانها بگویند.»

گرگ جواب داد: «عجب سگ حسود بدجنسی هستی، مگر من به توجه بدی



کرده‌ام که نگذاشتی بعد از دو روز گرسنگی یک لقمه خوراک چرب بخورم.»
 سگ گفت: «چه بدی کرده‌ای؟ البته چون زورت به من نمی‌رسد و گوشت من هم خوراکی نیست نمی‌توانی قصد بدی به من داشته باشی، اما گناه تو این است که بیکاره و ظالم و بیرحم و مفتخور هستی و می‌خواستی برهٔ بیگناه را بکشی و بخوری.»
 گرگ جواب داد: «بله، من همهٔ اینها را که گفתי هستم اما این فضولها از تو زیادی است. مگر خود تو چه کار می‌کنی و مگر غیر از این است که همان بره را از چنگ من درآوردی تا خودت بخوری؟ آن هم توی این صحرا که یرا از ناز و نعمت است و صدتا بره و بزغاله بیشتر هست، اگر راست می‌گویی و تو خودت هم ظالم و بیرحم نیستی می‌خواستی بگذاری این برهٔ کوچک را من بخورم، تو هم می‌رفتی یکی دیگر را می‌گرفتی و می‌خوردی، نه اینکه چشم نداشته باشی این را ببینی و دنبال من بیفتی و این یکی را هم از من بگیری.»

سگ گفت: «آفرین به این هوش! حالا فهمیدم که علاوه بر عیبهای دیگر احق هم هستی، چون هنوز نمی‌دانی که من گوسفندها را نمی‌خورم بلکه من همراه آنها می‌آیم تا نگذارم حیوانات درنده‌ای مثل توبه آنها اذیت و آزاری برسانند.»
 گرگ گفت: «این هم نشانی حماقت خودت است. حیوان بدبخت، مگر بیکاری با عقلت کم است که بیایی گوسفندها را حفظ کنی و مرا هم از خورد و خوراک

بیندازی و خودت هم نخوری؟... اگر هم نمی‌توانی آنها را شکار کنی پس می‌خواستی از سر راه من کنار بروی تا من یکی از گوسفندها را بکشم و سهم خود را بردارم بقیه‌اش را هم تو بخوری و بعد هم باهم رفیق باشیم و هر روز همین کار را بکنیم.»

سگ جواب داد: «نخیر، لازم نیست برای من دلسوزی کنی، رفاقت با تو هم برای من ننگ است. ترا می‌گویند گرگ خونخوار و مرا می‌گویند سگ وفادار. من افتخار می‌کنم که وظیفه‌شناس و درستکار هستم. نگاه کن، این گردن‌بند زیبایی که به گردن من است نشان افتخار من است و چون من به گوسفندها آزاری نمی‌رسانم همیشه همراهشان هستم و خیال راحت و خاطر آسوده دارم و از کسی نمی‌ترسم و در شهر و ده و کوچه و خیابان پیش همه کس عزیز هستم، اما تو...»

گرگ میان حرقش دوید و گفت: «خوبه، خوبه! همه اینها که گفتی به یک پول سیاه نمی‌ارزد. تو می‌گویی افتخار می‌کنی و گردن‌بند زیبا و خاطر آسوده داری و عزیز هستی؛ این حرفها همه شعر است، این حرفها را آدمها به تو یاد داده‌اند که نوکرشان باشی و برایشان سگ‌دوی مفت بکنی اما من می‌گویم گوسفند برای خوردن است. وقتی تو نمی‌خواهی بخوری چه همراه آنها باشی چه نباشی فایده‌ای برای ندارد، دیگر اینکه می‌گویی راحت هستی، این هم نیست، چونکه تو بعد از اینهمه دوندگی و جوش زدن تازه محتاج دیگران هستی و اگر شب خوراکت را دیر بدهند صدای واق وقت به آسمان می‌رسد. اما من اگر هر روز یک خرگوش هم شکار کنم تا فردا سیرم و برای خودم آزادم، جهانگردی و کوه‌پیمایی می‌کنم، هرجا درختی و سبزه‌ای هست می‌نشینم و به آواز مرغها گوش می‌دهم، می‌آیم و می‌روم و همه هم از من می‌ترسند.»

سگ جواب داد: «هیچ این‌طور نیست و برعکس خودت از همه می‌ترسی و با اینهمه ادعا که گرگ درنده هستی از من می‌ترسی، از چوپان می‌ترسی، از آبادی می‌ترسی، از مردم می‌ترسی و چون بدکار و خونخوار هستی همیشه وحشی و همیشه گرینه‌ای و هرجا هم سایه تو را ببینند با تیر می‌زنند. حالا هم صلاح تو در این است که زود از همان راهی که آمده‌ای برگردی و دیگر تو را در این صحرا نبینم و گرنه هرجا که گيرت بیاورم پوست از تنت می‌کنم، حالا خودت می‌دانی.»

سگ این را گفت و به طرف گله برگشت و چون نزدیک غروب شده بود

همان‌طور که هر روز عادت داشتند بره‌ها، میش‌ها، بزها و بچه‌هایشان را جمع کردند و سگ جلو جلو می‌رفت و گوسفند‌ها دنبال او و چوپان هم پشت سرگله و به طرف آبادی روانه شدند.

گرگ خونخوار هم که آن روز ناامید شده بود اول می‌خواست از آنجا برگردد ولی چون از حرف‌های سگ خشمگین شده و لجش گرفته بود باخود فکر کرد: «بهتر است در همین صحرا بمانم. هرچه باشد اینجا نعمت فراوان است. بیابانهای دیگر مثل آبی بود که ماهی نداشت و شکارگیر نمی‌آمد اما این صحرا مثل دریایی است که ماهی دارد و اگر امروز به تور ما نیفتاد فردا می‌افتد. از این گذشته باید با خوردن چندتا از این گوسفند‌ها از این سگ فضول هم انتقام بگیرم و به او بفهمانم که گرگ یعنی چه.» بعد چون میدان را خالی دید جستی زد و از رودخانه پرید این طرف و مثل آدم‌هایی که دشمن را دور می‌بینند پهلوان می‌شوند صدای خود را بلند کرد و با فریاد گفت: «فردا همه را می‌درم، من از هیچ کس نمی‌ترسم، مرا می‌گویند گرگ، مرا می‌گویند گرگ خونخوار، هاف هاف، هاف هاف.»

آن وقت قدری در صحرا جستجو کرد و تپه‌ها و گودال‌ها را واری کرد و تا نزدیک آبادی هم آمد اما چون صدای سگ‌های ده به گوش می‌رسید دوباره برگشت، روی یک تپه دراز کشید و از همه طرف گوش می‌داد و نقشه می‌کشید که فردا چگونه سگ را غافل کند و چوپان را بترساند و از گله گوسفند ببرد.

روز بعد تازه آفتاب صحرا را روشن کرده بود که از دورگله گوسفند پیدا شد و شبان با چوبدستی‌اش و سگ با گردن‌بند افتخارش آنها را همراهی می‌کردند.

گرگ گرسنه دندانهای خود را روی هم فشار داد و در حالی که از صدای پیع گوسفند‌ها دلش قوت گرفته و حال خوشی پیدا کرده بود از تپه پایین آمد و در پشت یک بنه خارسیز و پر پشت ایستاد تا فرصتی برای حمله به دست آید.

همینکه گوسفندان مشغول چرا شدند سگ گله جست و خیز کنان اطراف صحرا را واری کرد و با وضع ترس‌آوری صدا کرد تا اگر دشمنی در کمین هست بداند که سگ حاضر است و حساب کار خودش را بکند، بعد هم رفت بالای یک بلندی و نزدیک شبان ایستاد.

گرگ خونخوار هم با همه هارت و پورت و رجزخوانی دیشب خود حالا که سگ و شبان را حاضر می‌دید جرأت نمی‌کرد به گله نزدیک شود و همان‌طور که گرگ

گلوی بره را می‌گیرد، ترس‌گلوئی خودش را گرفته بود و بی‌صدا از پشت سایه علفها به هرگوشه‌ای سر می‌کشید و می‌ترسید جلو برود تا عصر شد و موقع برگشتن گله به آبادی فرا رسید.

باز هم سگ از جلو به راه افتاد و شبان چوبدستی خود را تکان می‌داد و گوسفندها را صدا می‌زد تا همه را جمع کرد و دنبال سگ‌گله راه انداخت و خودش هم چوبدستی را روی دوش گذاشته دستهای خود را به آن آویزان کرد و از پی آنها روان شد.

وقتی آنها قدری راه رفتند گرگ دوباره رفت روی تپه و دید یک بزغاله کوچک که پایش می‌لنگید از گله عقب افتاده و با سایر گوسفندها فاصله پیدا کرده. گرگ با سرعت به طرف بزغاله دوید تا او را بگیرد. بزغاله ناگهان گرگ را دید و فهمید که اگر گرگ گلویش را بگیرد دیگر کار از کار می‌گذرد. چون طاقت جنگ و پای فرار هم نداشت به یاد حرف مادرش افتاد و به فکرش رسید که حالا موقعی است که باید حيله‌ای به کار ببرد و جان خود را نجات بدهد.

باید بدانیم که این بزغاله از وقتی که مادرش را از زاییده بود پایش شل بود. اول‌ها که خیلی بیچه بود خودش نمی‌دانست که پایش با دیگران فرقی دارد ولی بعد که کمی بزرگ‌تر شده بود این موضوع را فهمیده بود و خیلی غصه داشت. می‌دید بزغاله‌های دیگر دایم جست و خیز می‌کنند، این طرف و آن طرف می‌دوند ولی او نمی‌تواند پا به پای آنها بازی کند. این بود که مدتها غمگین بود و یک روز به مادرش گفت: «مادرجان، یا پای من را درست کن مثل همه راه بروم یا من دیگر از خانه بیرون نمی‌آیم چون که نمی‌توانم مثل دیگران بازی کنم و یا اگر دشمنی به من حمله کند فرار کنم. من اصلاً از این زندگی بیزارم، من نمی‌خواستم پایم لنگ باشد، چرا باید پای من شل باشد؟»

مادرش که بز هوشیار و زیرکی بود جواب داد: «بیچه جان، زیاد هم غصه نخور چون که اگر پایت علاج نمی‌شود در عوض تو بیچه باهوشی هستی و می‌توانی چیزهای بهتری داشته باشی که ارزش آن از یک جفت پای سالم بیشتر باشد و هر چه عوض دارد غصه ندارد: اگر کمتر بازی می‌کنی عوضش می‌توانی بیشتر در فکر چیز یاد گرفتن باشی، اگر پایت شل است می‌توانی با کارهای خوب و رفتار پسندیده خودت را عزیز کنی، اگر نمی‌توانی از دشمن فرار کنی می‌توانی با فکر و تدبیر و حيله بر

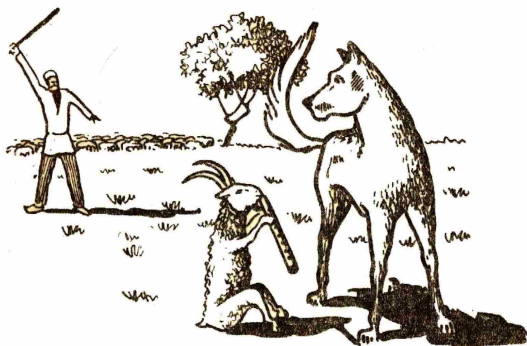
دشمن پیروز شوی و اگر نقصی در بدن تو هست می‌توانی بیشتر مهربان باشی و هیچ وقت باخودپسندی و بدزبانی دل کسی را نرنجانی تا همه دوست و هوادار تو باشند. مگر آدمها را نمی‌بینی که بعضی نایبنا هستند و بعضی افلیح هستند یا نقص دیگری دارند ولی باز هم هنری یاد می‌گیرند و دانشی به دست می‌آورند و اخلاق خویر پیدا می‌کنند و همیشه هم عزیز هستند و امیدوار و خوشحال زندگی می‌کنند.»

بزغاله کوچک این حرف مادرش را همیشه به خاطر داشت که هر چه عوض دارد غصه ندارد. امروز هم وقتی دید نمی‌تواند با بای لنگ از چنگ گرگ فرار کند فکری به خاطرش رسید و تصمیم گرفت حيله‌ای به کار ببرد. این بود که چند قدم به طرف گرگ پیش رفت و به او گفت: «ای گرگ توانا، خوب کردی که خودت آمدی چون من ضعیف هستم و نتوانستم زودتر خودم را به تو برسانم.»

گرگ که انتظار داشت بزغاله فرار کند از این حرف تعجب کرد و ایستاد و پرسید: «مقصود چیست، مگر با من کاری داشتی؟»

بزغاله گفت: «می‌خواستم پیغام چوپان را برایت بیاورم. چوپان سلام رسانیده و می‌گوید چون امروز هیچ اذیت و آزاری از طرف تو به گله گوسفندان نرسیده و معلوم می‌شود گرگ خوبی هستی ما باید قدر تو را بدانیم. و اینکه چوپان من را که بزغاله ظریف خوش آوازی هستم پیش تو فرستاده تا اگر مایل باشی آواز خوبی برایت بخوانم که در موقع خوردن گوشت من بیشتر از خوراک خود لذت ببری اگر هم ذوق آواز نداری و بره‌های چاق و پرگوشت را بیشتر می‌پسندی به او خبر بدهم تا هدیه امروز را بره پرواری بفرستد و فردا هم مطابق میل تو یک گوسفند برایت بفرستد و هر روز هم همین طور. تا هم تو خیالت راحت باشد و هم چوپان حساب گوسفندهای مردم را داشته باشد.»

گرگ خونخوار با اینکه خیلی گرسنه بود از خوش‌زبانی بزغاله مغرور شد و فکر کرد: «اگر بخواهم مطابق رسم پدران خود رفتار کنم باید فوری این بزغاله را بخورم ولی حالا که چوپان خودش می‌خواهد هر روز غذای مرا بفرستد بهتر است خوشتر زندگی کنم و اگر آواز این بزغاله از صدای مرغهای صحرایی بهتر باشد بد نیست که هر روز موقع خوراک با آواز او اشتهای خود را تیز کنم و هر روز بره‌ای از شبان بخواهم و عیش خوبی داشته باشم، اگر هم دیدم آوازش خوب نیست که خودش را می‌خورم...» این فکر را کرد و به بزغاله گفت: «خوب، بهترین آواز را



بخوان ببینم.»

بزغاله گفت: «ساز هم بزنم؟»

گرگ گفت: «بزن، ساز و آواز با هم بهتر است.»

بزغاله یک تکه چوب را که چند قدم دورتر افتاده بود نشان داد و گفت: «پس اجازه بده آن نی را بردارم.» بزغاله چند قدم دورتر رفت و آن تکه چوب را برداشت و به دهان خود نزدیک کرد و به بهانه آواز خواندن ناگهان از سوز دل فریاد جگر خراشی برکشید که صدایش به گوش چوپان برسد. و چوپان پشت سر خود را نگاه کرد و مانند برق و باد با چوبدستی خود به طرف بزغاله دوید. هنوز گرگ از آواز بزغاله چیزی دستگیرش نشده بود که چوپان را بالای سر خود دید و دیگر مجال فرار کردن نداشت. چوپان گرگ را بخوبی ادب کرد و بزغاله را بغل کرد و به سلامت به گله رسانید.

درخت مراد

*

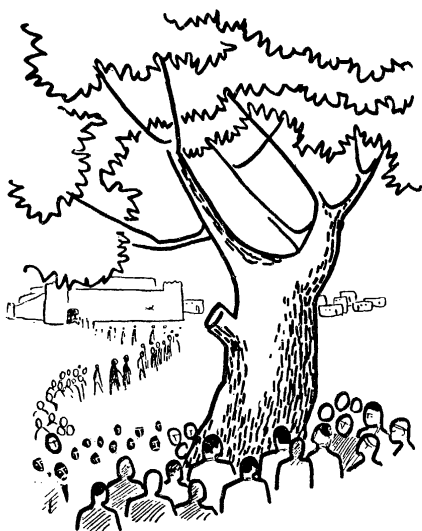
روزی بود و روزگاری بود. در یکی از شهرهای چین در زمان قدیم درختی بود که آن را درخت «مردم‌پرست» یا «درخت مراد» می‌گفتند و آن درختی بود بسیار بلند با شاخ و برگ فراوان که همیشه سبز بود و تنه آن درخت هم به قدری کلفت بود که بایستی شش نفر دست به دست هم بدهند تا اولی بتواند از پشت درخت دست ششمی را بگیرد.

مردم شهر هم بت پرست بودند و این درخت را مانند بت می‌پرستیدند و هر هفته یک روز دور آن جمع می‌شدند و دعاهایی می‌خواندند و کسانی که حاجتی و مطلبی داشتند نذر و نیاز می‌کردند و پول و جواهرات نذری را در سوراخهایی که بر بالای تنه درخت بود می‌ریختند و عقیده داشتند که درخت مراد حاجت ایشان را برآورده می‌کند و مرادشان را می‌دهد.

یک روز مرد مسافری که جهانگرد و دنیا دیده بود گذارش به آن شهر افتاد و دید همه درها بسته است و کوچه‌ها خلوت است و بیشتر مردم دارند از یک دروازه شهر بیرون می‌روند. مرد مسافر از کسی پرسید: «مگر امروز چه خبر است که مردم به صحرا می‌روند و شهر را تعطیل کرده‌اند؟» جواب دادند: «خبر تازه‌ای نیست، امروز روز جشن درخت مراد است و مردم برای طلب حاجت به زیارت درخت مراد رفته‌اند مگر تو درخت مراد را نمی‌شناسی؟»

مرد مسافر گفت: «نه، من مسافرم و غریبم، تازه به این شهر وارد شده‌ام و درخت مراد را ندیده‌ام.» گفتند: «بسیار خوب، تازه‌آمدی خیلی خوش آمدی، تو هم همراه ما بیا و اگر مرادی و مطلبی داری از درخت مراد بخواه.»

مرد مسافر همراه یک دسته از مردم به راه افتاد آمد بیرون دروازه و دید در میان میدان بزرگی که زمین آن را چمن کاری کرده‌اند درخت بسیار عظیمی هست و اطراف میدان در فاصله هزار قدمی درخت ساختمانهایی هست و بیشتر مردم شهر از زن و مرد و کوچک و بزرگ در این میدان جمع شده‌اند و غلغله و هلهله‌ای برپا شده و مردم دسته به دسته دعاهایی می‌خوانند، درخت را زیارت می‌کنند، آن را



می‌بوسند و پرستش می‌کنند و از آن حاجت طلب می‌کنند.

مرد مسافر از تماشای این وضع تعجب کرد و از پیر مردی پرسید: «شما چه دینی و چه عقیده‌ای دارید؟» پیر مرد نگاه غضبناکی به مرد مسافر انداخت و جواب داد: «ما درخت مراد را می‌پرستیم، مگر نمی‌بینی و مگر تو دین نداری که این حرف را می‌زنی؟»

مرد مسافر گفت: «چرا، من هم عقیده‌ای دارم اما من مردی غریب و مسافرم و از اهل دین شما و شهر شما نیستم. آیا ممکن است مرا نزد پیشوای خودتان ببرید تا بعضی چیزها بی‌روسم و بفهمم؟»

پیر مرد گفت: «بیا تا تو را پیش کاهن بزرگ ببرم و او همه چیز را به تو خواهد گفت.»

مرد مسافر را به چادری که در گوشه میدان برپا شده بود بردند و اجازه گرفتند و او را نزد کاهن بزرگ که پیشوای مذهبی شهر بود بردند. مرد مسافر رسم ادب را

به جا آورد و خودش را معرفی کرد و گفت: «من مردی مسافرم و غریبم و جهانگردی می‌کنم، بیشتر شهرهای دنیا و مردم دنیا را دیده‌ام و با بعضی از پیروان دینها و مذهبا گفتگو کرده‌ام ولی هرگز چیزی عجیب‌تر از شهر شما و درخت مراد ندیده‌ام این است که می‌خواهم چیزهایی بپرسم و از راه و روش شما هم باخبر شوم.»

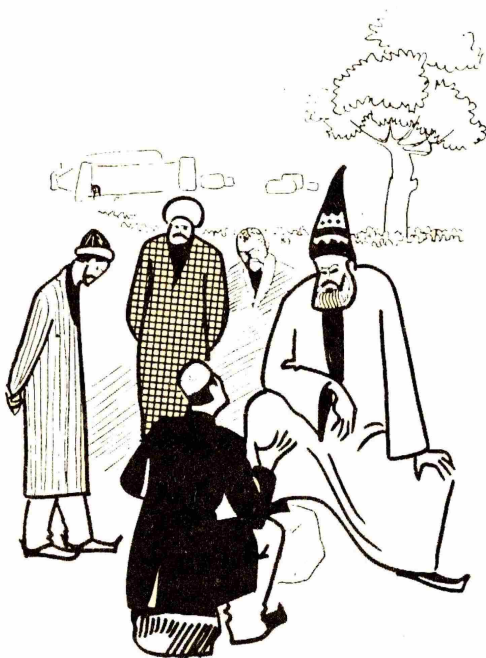
کاهن بزرگ که موهای سرش به سفیدی برف بود و پیرمردی مهربان و خوش‌زبان بود جواب داد: «از دیدار شما خوشوقتم و حاضرم تورا راهنمایی کنم. هرچه می‌خواهی بپرس.»

مرد مسافر گفت: «می‌خواهم بدانم شما چرا این درخت را می‌پرستید؟» پیر کاهن گفت: «برای اینکه این درخت، درخت مراد است و محترم و مقدس است ما هم آن را می‌پرستیم.»

مرد مسافر که می‌ترسید اگر با عقیده آنها مخالفت کند او را اذیت کنند گفت: «می‌دانید که من هیچ دشمنی با شما ندارم و اگر از رفتار شما گفتگو می‌کنم علتش آن است که من دین دیگری دارم و می‌خواهم چیزهای بیشتری بفهمم، ولی بسیار تعجب می‌کنم که شما همه چیز را گذاشته‌اید و درخت را پرستش می‌کنید، آخر درخت که از خودش اختیاری و اراده‌ای ندارد و روح ندارد و حرف نمی‌زند و چیزی نمی‌فهمد و کاری از دستش بر نمی‌آید و از خود شما عاجزتر است و اگر کسی بخواهد آن را بشکند و بسوزاند خودش را هم نمی‌تواند نگاهداری کند، چگونه از او مراد می‌خواهید و انتظار دارید که درخت برای شما کاری انجام دهد.»

پیر کاهن جواب داد: «خیلی چیزها هست که ما نمی‌دانیم و اگر تو بخواهی این قدر بد دل باشی که به هیچ چیز عقیده نداشته باشی کسانی که آفتاب و ماه و چیزهای دیگر هم می‌پرستند نمی‌توانند به تو جوابی بدهند، اما چیزی که هست این درخت را ما درست نکرده‌ایم، این درخت همیشه بوده و پدران ما آن را می‌پرستیدند ما هم می‌پرستیم، علاوه بر این این درخت اراده دارد، حرف می‌زند و خیلی کارهای بزرگ هم از دستش برمی‌آید که از دست هیچ کس بر نمی‌آید، این درخت حاجت مردم را روا می‌کند و هیچ درخت دیگری هم در دنیا نیست که این کارها را بکند، دیگر چه می‌خواهی؟»

مرد مسافر گفت: «ممکن است من هم حرف زدن درخت را ببینم؟» پیر کاهن گفت: «چرا ممکن نباشد، این درخت راهنمای مردم است و هرچه بخواهی به تو



جواب می‌دهد اما باید احترام آن را نگاه‌داری و آداب آن را بجا بیاوری و همراه ما باشی.»

مسافر گفت: «بسیار خوب، برویم چیزی از درخت بپرسیم.»

پیر کاهن همراه مسافر آمد و آدابی که می‌دانست بجا آورد و بعد به درخت گفت: «ای درخت مقدس، این مرد مسافر است و غریب است و می‌خواهد صدای تو را بشنود و با تو سخن بگوید.»

از درخت صدایی درآمد و گفت: «ما غریب را گرامی می‌داریم اما تا ایمان نیاورد و به دین ما در نیاید با او سخن نمی‌گوییم، او بیگانه است و باید اول دین ما را قبول کند.»

مرد مسافر به پیرکاهن گفت: «بسیار خوب، پس است، برگردیم، حرف زدن درخت را دیدم اما من در دنیا حيله بازی زیاد دیده‌ام و به این آسانی به چیزی ایمان نمی‌آورم و باید درخت را امتحان کنم، باید مقداری روغن چراغ بیاورم و درخت را روغن مالی کنم و آن را آتش بزنم آن وقت اگر درخت آتش نگرفت و نسوخت قبول می‌کنم، یا اینکه اره می‌آورم اگر درخت را نبرید ایمان می‌آورم.»

پیرکاهن گفت: «نه، چنین امتحانی ممکن نیست. خاموش باش که اگر مردم بفهمند تو این قدر بد دل هستی و به درخت مراد بی‌احترامی می‌کنی تورا قطعه قطعه خواهند کرد.»

مرد مسافر گفت: «بسیار خوب، پس من هم ایمان نمی‌آورم و مرا به خیر شما امیدي نیست با شما هم دشمنی ندارم و چند روز در شهر شما گردش می‌کنم و می‌روم.»

مرد مسافر فهمید که درخت مراد یک رازی دارد و حيله‌ای در کارش هست اما از مردم می‌ترسید که چیزی بگوید و مخالفتی بکند. آن روزگشت و مردم به شهر بازگشتند و مرد مسافر فکر کرد که «خوب است شب بروم این درخت را با تبر بشکنم و راز آن را بفهمم و مردم را هم از این نادانی که گرفتار آن هستند نجات بدهم.»

نیمه شب که دیگر هیچ کس در میدان درخت مراد نبود اراه‌ای و تبری به دوش گرفت و آمد پیش درخت و خواست درخت را بشکند و همینکه اره را به آن کشید از صدای آن فهمید که میان درخت بولک است پس تبر را برداشت تا تنه درخت را با تبر بشکند.

در این موقع صدایی از درخت بلند شد و گفت: «ای مرد کیستی و چه می‌خواهی، اره را برای چه آورده‌ای؟»

مسافر گفت: «اره که چیزی نیست، تبر هم دارم و می‌خواهم تورا بشکنم و از بیخ و بن براندازم.»

درخت گفت: «مگر از من چه بدی دیده‌ای که با من دشمنی داری؟» مسافر گفت: «به من بدی نکرده‌ای اما تو مردم را فریب می‌دهی و از یاد خدا غافل می‌کنی و من می‌دانم که رازی و حيله‌ای در کار تو هست. می‌خواهم تورا رسوا کنم و مردم را از گول خوردن آسوده سازم چون می‌دانم که از تو هیچ کاری ساخته

نیست و ایمانی که مردم به تو دارند از نادانی و بی خبری آنهاست.»

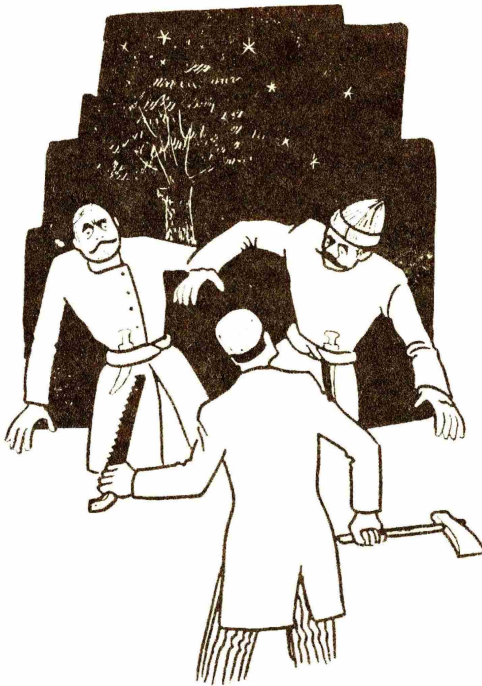
درخت گفت: «اشتباه می کنی، من درخت مردم پرستی هستم و مردم هم برای خویهای من است که به من عقیده دارند. تو هم اگر حاجتی داشته باشی روا می کنم و اگر دست از من برداری و مرا به حال خود بگذاری هر روز صبح پیش از اینکه آفتاب سر از کوه برآورد یک سکه طلا به تو می دهم تا به زودی پولدار و توانگر بشوی و قدر بزرگی و بزرگواری ما را بدانی، حالا راضی شدی؟»

مرد مسافر قدری تعجب کرد و گفت: «پول را چگونه می دهی؟» درخت گفت: «هر روز صبح پیش از برآمدن آفتاب از دروازه شهر بیرون بیا، در طرف راست تو رودخانه ای هست، بر روی رودخانه پلی هست، دو طرف پل دیوارهای کوتاهی هست که پنجره هایی دارد. در طرف راست، ردیف اول پنجره را از بالا بباین بشمار، در خانه چهارم یک سکه طلا هست بردار و به سلامت برو، هر روز همین کار را بکن تا ببینی درخت مراد چگونه مراد می دهد و به دشمن خودش هم خوبی می کند.»

مرد مسافر حیرت زده، اره و تبر خود را برداشت و رفت و فردا به همان نشانی سکه طلا را یافت و برداشت و با خود گفت: «اگر درخت مراد برای همه بد باشد برای ما بد نیست و مراد ما را می دهد تا ببینیم چه می شود.» روز بعد هم رفت سکه طلا را برداشت و فکر کرد که: «بد نشد، پولی به ما می رسد، مردم شهر هم خودشان می دانند، عیسی به دین خود موسی به دین خود، آنچه معلوم است مردم بدی نیستند و آزارشان به کسی نمی رسد. درخت مراد هم برای ما ضرری ندارد.»

هفت روز گذشت و هر روز صبح مرد مسافر پیش از آفتاب می رفت سکه طلای مفت را از خانه چهارم پنجره دیوار پل برمی داشت و می رفت دنبال گردش و تماشایش. اما روز هشتم که رفت از سکه طلا خبری نبود، این سوراخ را نگاه کرد، آن یکی را جستجو کرد، خانه سوم، خانه پنجم، ردیف دوم و همه جا را گشت و آه در بساط نبود. آن وقت اوقاتش تلخ شد و گفت: «تا حالا درخت مراد به ما باج می داد ما هم حرفی نداشتیم اما حالا معلوم می شود که درخت ما را فراموش کرده است امشب می روم به حسابش می رسم.»

نیمه شب اره و تبر خود را برداشت و به طرف میدان درخت مراد به راه افتاد. آمد و آمد تا وارد میدان درخت مراد شد اما همینکه قدم روی رسین چمن کاری



گذاشت از دو گوشهٔ تاریک میدان، دو نفر فریاد زدند: « آهای، سیاهی... ایست! بی حرکت! اگر از جای تکان بخوری نابود می شوی! »

مرد مسافر از ترس همان جا ایستاد و آن دو مرد قوی هیکل پیش آمدند و گفتند: « دیوانهٔ خیره سر، نصف شب کجا می روی؟ »

مرد مسافر از جان خود ترسید و گفت: « می روم درخت را زیارت کنم. »

گفتند: « این وقت شب موقع زیارت نیست، موقع خواب است. تازه اگر هم به زیارت می روی اره و تبر را کجا میبری؟ »

جواب داد: « من مردی هیزم شکنم و اره و تبر اسباب کار من است که همه جا همراه می برم. »

گفتند «همراه داشتن اره و تبر در حضور درخت ممنوع است. آنها را همین جا بگذار و برو مرادت را بگیر و برگرد.»

ناچار مرد مسافر اره و تبر را گذاشت و تنها رفت پیش درخت و صدا زد: «ای درخت مراد،

صدایی جواب داد: «چه می‌خواهی؟»

مسافر گفت: «من همان مرد غریبم که قرار بود هر روز صبح یک سکه طلا بگیرم و امروز سکه طلا در خانه چهارم پنجره دیوار پل نبود.»

درخت گفت: «بله، سکه طلا تمام شد و سمه را لولو برد، اگر هم جیک بزنی و به کسی از این موضوع حرف بزنی دستور می‌دهم مردم شهر، تورا ریز ریز کنند، تو آدم بی‌دین و گناهکاری هستی که به ما بی‌احترامی کرده‌ای.»

مرد مسافر گفت: «پس چطور تا حالا گناهکار نبودم و حالا گناهکار شدم؟»

درخت گفت: «تا حالا غریب بودی و مسافر بودی و بهمان بودی و ما می‌خواستیم در این شهر راحت باشی و یاد خیری از ما ببری، اما حالا که می‌خواهی اینجا بمانی باید ایمان بیاوری و طمع پول هم نداشته باشی.»

مسافر گفت: «پس چرا روز اول این حرف را نزدی که تکلیف خود را همان شب اول که اره و تبر داشتیم بدانم؟»

درخت گفت: «شب اول تو قصد خیر داشتی و برای خدا آمده بودی ما هم به عقیده تو احترام گذاشتیم زیرا عقیده هر کسی محترم است اما حالا دین خودت را به سکه‌های طلا فروخته‌ای و برای پول آمده‌ای و مردی طمع کار هستی. دیگر اینکه آن روز ناشناس بودی و حالا ما تورا به مردم شهر شناسانده‌ایم. این را هم بدان که درخت مراد ریشه‌اش خیلی محکم است و توانا و هوشیار است و همانطور که در دوستی می‌تواند سکه طلا بپاشد هنگام دشمنی هم می‌تواند جان تو را بگیرد و اگر قصد دشمنی داشته باشی جان سالم از این شهر به در نخواهی برد. حالا خود دانی.»

مرد مسافر فهمید که دیگر زورش به درخت نمی‌رسد زیرا نمی‌گذارند اره و تبر را همراه بیاورد. از آنجا بازگشت، اره و تبر خود را به خانه آورد و فردا از آن شهر بیرون رفت و به جهان‌گردی خود ادامه داد و به شهر دیگری رسید که مردمش خداپرست بودند. روزی در آن شهر پیشوای مردم را دید که او را مرشد می‌نامیدند و از آنچه در شهر بت‌پرستان دیده بود سخن گفت و گفت که «راز درخت مراد را

نفهمیدم که چگونه حرف می‌زد و چگونه مردم را دور خودش جمع کرده بود.»
 مرشد گفت: «اگر می‌خواهی بدانی راز آن خیلی ساده است: این درخت صدها سال در اینجا بوده و درختی بوده مثل همه درختها قدری بزرگتر و کهنسال‌تر. چون تنه درخت بسیار کلفت بوده و نزدیک دروازه شهر بوده حاکم قدیم شهر از داخل شهر دالانی از زیر زمین کنده و تا میان درخت نقب زده و میان درخت هم مثل بیشتر درختهای کهنسال پولک است. حاکم دیده‌بانی در آنجا گماشته تا وقتی جنگ می‌شود و از شهرهای دیگر لشکر دشمن به آنجا می‌آید از وضع صحرا و حرفهای آنها خبر بیاورد. یک روز مثلاً دیده‌بان توی درخت از سوراخی که بالای درخت هست با مردی دهاتی به‌شوخی حرف زده و گفته من درخت مراد هستم، مرد روستایی ساده‌دل باور کرده و نذر و نیازی به‌سورخ درخت انداخته و مراد خواسته، اتفاقاً حاجت او به‌تصادفی روا شده، روستایی به‌دیگران گفته، دیگران هم باور کرده‌اند و برای درخت نذر و نیاز برده‌اند، آنها هم که توی درخت بوده‌اند دیده‌اند از این کار فایده می‌برند پولها را گرفته‌اند و حرفهایی زده‌اند، کم‌کم چند نفر حيله‌گر و حقه‌باز این درخت و راهرو زیرزمینی آن را برای فریب دادن مردم در دست گرفته‌اند و پول جمع کرده‌اند و چون کسی از راز درخت و نقب زیرزمین خبر ندارد خیال کرده‌اند که درخت چیز مقدسی است، برایش نذر کرده‌اند و در دل‌های خود به آن گفته‌اند و گاهی مراد خود را یافته‌اند، کسانی هم که درخت را در اختیار دارند توانگر و قوی شده‌اند و از این راه استفاده می‌کنند. مردم هم به پرستیدن درخت عادت کرده‌اند و پسر از پدر یاد گرفته تا به امروز رسیده. این است راز درخت مراد.»

مرد مسافر گفت: «پس چرا شب اول به‌من وعده سکّه طلا داد و بعد مرا ترسانید.»

مرشد گفت: «سبب آن بود که تا آن روز کسی نخواست به درخت را بشکند و حيله‌گران راحت بودند. آن شب ترسیدند رسوا شوند و دکانشان تخته شود و به‌تو وعده سکّه طلا دادند. هفته بعد که مردم به‌آنجا رفتند درخت گفت «دشمنی در شهر ما پیدا شده و شبها به‌درخت بی‌احترامی می‌کند...» و بعد از آن شبها چند نفر را آنجا گماشتند و چون دیگر از رسوایی نمی‌ترسیدند سکّه طلا را ندادند. اگر هم می‌خواستی حرف بزنی کسانی که از این کار نان می‌خوردند تو را نابود می‌کردند.»

مرد مسافر گفت: «حالا نفهمیدم، خوب، چرا دیگران نمی‌روند مردم شهر را

باخبر کنند و درخت را رسوا کنند؟»

مرشد گفت: «مردم آن شهر نادانند و به آسانی باور نمی کنند و به پرستش درخت عادت کرده اند و دیگران را بی دین و دشمن درخت مراد می دانند. اگر هم کسی به قصد دشمنی با درخت به آنجا برود باید با حاکم شهر بجنگد زیرا او کسبی است که حالا صاحب درخت مراد هم هست.»

مرد مسافر دیگر حرفی نداشت. اسرار شهر بت پرستان را هم فهمیده بود و باز هم می رفت که شهرهای دیگر دنیا را ببیند.

ماهیخوار توبه کار

روزی بود و روزگاری بود. یک مرغ ماهیخوار بود که پیر شده بود و چون از زرنگی و چابکی افتاده بود دیگر نمی توانست زود زود ماهی بگیرد. مدتها کنار جویباری بی حرکت می نشست و انتظار می کشید تا ماهیها به نزدیک او برسند اما همینکه می خواست آنها را غافلگیر کند، تا به خودش می جنبید و خود را آماده حمله می کرد ماهیها فرار می کردند. کم کم از بی خوراکی لاغر و رنجور شده بود و فهمید که دیگر نمی تواند به تردستی و زور خود بنازد و با خودش قرار گذاشت که وضع رفتار خود را تغییر بدهد.

این بود که یک روز آمد کنار جویبار همانجا که همیشه ماهی می گرفت خوابید و گردن خود را آویزان کرد و بنا کرد زیر لب دعا خواندن و زاری کردن که: «خدایا خداوندا، مرا ببخش، این بنده روسیاه گناهکار را ببخش، خدایا من به ماهیهای بیچاره رحم نکردم اما تو به من رحم کن و توبه ام را قبول کن...» و از اینگونه حرفها...

ماهیخوار همانطور که خوابیده بود و توی آب نگاه می کرد این حرفها را زمزمه می کرد تا اینکه یک ماهی که از آنجا می گذشت صدایش را شنید. ماهی خوب گوش داد و دید مرغ ماهیخوار است که آنجا خوابیده و دارد مناجات می کند و دیگر مانند همیشه در کمین ماهیها نیست.

ماهی جرأتی به خود داد و پیشتر آمد و دید که ماهیخوار باز هم توجهی به او ندارد و دارد با خودش حرف می زند. این بود که ماهی او را صدا زد و پرسید: «چه شده؟ چرا گریه و زاری می کنی؟ مگر بلایی به سرت آمده؟»

ماهیخوار جواب داد: «اگر بلایی از آسمان بر سرم آمده بود باز بهتر بود اما من خودم بلا را به خود خریده ام، من دیگر پیر شده ام، گوشهایم درست نمی شوند، چشمهایم خوب نمی بیند، زانوهایم می لرزد و از بس به ماهیها بدی کرده ام امروز یار و یابوری و پرستاری هم ندارم، همه مرا مرغ گناهکار و مردم آزار می دانند، همه از من می ترسند و حالا که می بینم نزدیک است عمرم تمام بشود از بدیهای خود

شرم دارم و از خدا آمرزش می‌خواهم.»

ماه‌ی کمی دلش سوخت ولی از کینه‌ای که داشت گفت: «راست می‌گویی، خیلی در حق ماهیها ظلم کرده‌ای. تا موقعی که جوان بودی فقط به فکر خوشی خودت بودی و خیال می‌کردی هرچه از هرجا به دستت افتاد باید بخوری، چرا مرغهای دیگر این کار را نمی‌کنند؟ مگر مرغ در صحرا کم است و مگر روزی حلال کم است که می‌آمدی ماهیهای بیچاره را می‌گرفتی؟ اما خوب، حالا هم زیاد غصه نخور، اگر به راستی پشیمان شده باشی و دیگر مردم‌آزاری نکنی خدا خودش تورا می‌بخشد.»

ماه‌بخوار گفت: «بله خدا می‌بخشد اما خدا حق خودش را می‌بخشد حق مردم را که نمی‌تواند ببخشد. من از روی نادانی به ماهیها بدی کرده‌ام، الان ماهیهای زیادی توی آب هستند که من پدر یا پسر یا دختر یا عمه و خاله آنها را خورده‌ام و آنها مرا نمی‌بخشند، من از این می‌ترسم که آنها از گناه من صرف‌نظر نکنند و روز قیامت گرفتار شوم.»

ماه‌ی گفت: «خوب، حالا می‌خواهی چه کار کنی، آیا می‌خواهی دوباره آن ماهیها را زنده کنی و تحویل بدهی؟»

ماه‌بخوار گفت: «نه، این کار را نمی‌توانم ولی امروز برای همین به اینجا آمدم که به ماهیها پیغام بدهم، همه بیایند و جمع شوند تا من عذری که دارم بگویم و از آنها طلب عفو کنم، آن وقت اگر قبول کردند آن قدر از صحرا برایشان گندم و برنج و میوه و خوراکی بیاورم تا حق آنها ادا شود و عوض بدیهای گذشته خوبیهای بسیار بکنم تا ایشان از من راضی شوند.»

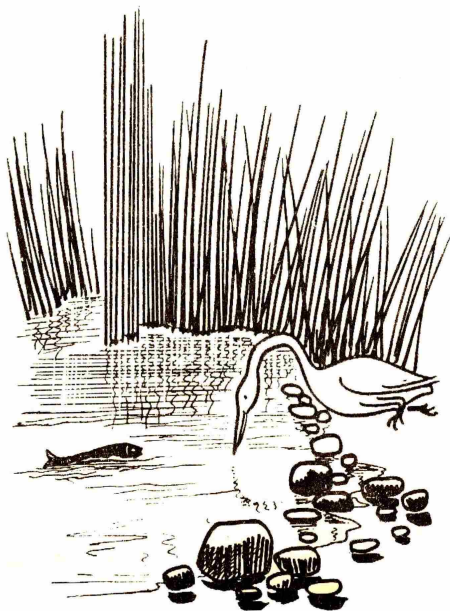
ماه‌ی حرفهای ماه‌بخوار را باور نکرد و گفت: «حالا نه اینطور است من می‌روم این خبر را می‌برم و جوابش را می‌آورم.»

ماه‌ی رفت چند تا از ماهیها را صدا زد و گفت: «یک مرغ ماه‌بخوار آمده لب آب و می‌گوید توبه کرده و می‌خواهد از همه عذرخواهی کند و خونبهای عزیزان ما را بدهد تا خدا او را ببخشد. حالا بیایید برویم تا عذرخواهی کند.»

ماهیها گفتند: «اگر راست بگوید و به راستی پشیمان شده باشد حرفی است، اما خیلی مشکل است کسی که یک عمری مردم‌آزاری کرده و خون و مال مردم را خورده و عادت کرده، حالا به این آسانی دست از کارهای زشت خود بردارد. اصلا

مرغ ماهیخوار همیشه مرغ ماهیخوار است. ما این حرفها را باور نمی‌کنیم.»
 ماهی‌گفت: «نه، کینه نداشته باشید. وقتی کسی پشیمان شد و توبه کرد باید
 توبه‌اش را قبول کرد وگرنه وقتی از بخشش مأیوس بشود دوباره لج می‌کند و
 مردم آزاری را از سر می‌گیرد و آن وقت ما هم گناه داریم که برای توبه کردن به او
 کمک نکرده‌ایم.»

ماهیها گفتند: «تو هنوز مردم را نمی‌شناسی. توبه و پشیمانی آن است که وقتی
 کسی توانایی دارد بدی نکند وگرنه وقتی کسی زور مردم آزاری ندارد توبه‌اش
 توبه نیست، این توبه یک جور حيله است که باز یک طور دیگر استفاده کند، همه
 گناهکارها وقتی پیر می‌شوند توبه می‌کنند و همان حرفهایی را که در زمان جوانی
 از پیرها قبول نمی‌کردند همان حرفها را می‌زنند، چطور ماهیخوار تا حالا نمی‌داندست
 این کارها گناه دارد و حالا که پایش لب‌گور است حالا فهمید؟»



ماهی گفت: «حالا بعد از همه این حرفها آیا اگر همه جمع شویم و او عذرخواهی کند و گناهان خود را پاک کند چه عیبی دارد؟»

ماهیاها جواب دادند: «عیبش این است که ما حرف ماه‌بخوار را باور نمی‌کنیم و فکر می‌کنیم این هم یک‌جور حيله است که می‌خواهد ما را به دام بیندازد. ولی اگر تو خیلی دلت می‌سوزد برو به او بگو ماهیاها می‌گویند سخنرانی و عذرخواهی لازم نیست، توبه کردن هم جنجال و هیاهو نمی‌خواهد، تو اگر راست می‌گویی تا آخر عمرت ماهی نگیر ما از تو راضی هستیم. گندم و برنج هم خودت بخور که از گرسنگی نمیری.»

ماهی که دلش به حال ماه‌بخوار سوخته بود برگشت و به ماه‌بخوار گفت: «من رفتم و پیغام تو را بردم. راستش این است که ماهیاها به تو اعتماد ندارند و می‌گویند اگر تا آخر عمر دیگر ماهیاها را اذیت نکنی از تو راضی می‌شوند و دیگر آمدن آنها پیش تو لازم نیست.»

ماه‌بخوار شروع کرد به گریه کردن و گفت: «دیدي من چقدر بدبختم که حالا هم که توبه کرده‌ام باور نمی‌کنند، من این درد دل را به کجا ببرم و به چه کسی بگویم که مردم حتی یک پیر پشیمان را هم نمی‌بخشند ای وای که چه دوره‌ای و چه روزگاری شده! هیچ کس حرف هیچ کس را باور نمی‌کند، می‌بینی مردم چقدر بی‌انصاف شده‌اند، آنها خودشان قبول دارند که من زور مردم آزاری ندارم ولی باز هم حاضر نمی‌شوند با من روبرو شوند و دو کلمه حرف مرا بشنوند، من اگر می‌خواستم ماهی بگیرم که دیگر این عجز و التماس لازم نبود.»

ماهی بیشتر متأثر شد و گفت: «راست می‌گویی من هم هیچوقت ندیدم مرغ ماه‌بخوار اینطور به ماهیاها احترام بگذارد. معلوم است که نیت بدی نداری ولی خوب، ماهیاها احتیاط می‌کنند، مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.»

ماه‌بخوار گفت: «معلوم است که تو ماهی چیزفهمی هستی و خوب به درد دل من میرسی، اگر همه مثل تو بودند دنیا گلستان می‌شد. حالا برای اینکه خوب خاطر جمع بشوند، من در اینجا در حضور تو قسم می‌خورم و خدا را شاهد می‌گیرم که هیچ قصد بدی ندارم و فقط می‌خواهم چند کلمه با ماهیاها حرف بزنم تا این عقده از دلم بیرون برود و راحت باشم، حالا خوب شد؟ قسم هم خوردم.»

ماهی گفت: «من پیغام تو را بردم و جواب را آوردم، اما آنها از هیکل تو

وحشت دارند، از گردن بلند و نوک دراز تو می ترسند، چه باید کرد، آنها می گویند ما و ماهیخوار از جنس هم نیستیم و ماهی خوراك ماهیخوار است و کسی که عقل دارد با نا جنس راه نمی رود زیرا ممکن است ناگهان طبیعت ماهیخواری تو به جنبش بیاید و کار خود را بکند.»

ماهیخوار گفت: «خوب، یک کار می کنیم از همه کارها بهتر، تو که ماهی با انصافی هستی برو از ته آب یک رشته از آن علفهای محکم بیار تا بگویم چه باید کرد.»

ماهی رفت یک رشته دراز علف آورد.

ماهیخوار گفت: «حالا من سرم را می گذارم کنار جوی آب، تو هم این رشته را بیار و محکم برگلوی من ببند که اصلا هیچ ماهی نتواند از گلوی من پایین برود و فقط دهان من برای حرف زدن آزاد باشد، آن وقت برو ماهیها را خبر کن تا بیایند و با خاطر جمع و خیال راحت به حرفهای من گوش بدهند من هم عذرخواهی کنم و توبه خود را بگویم و بعد بروم خوراکیها را بیاورم توی آب بریزم و بدانیم که در این چند روز عمر باقیمانده دیگر ما با هم یکرنگ و مهربان هستیم.»

ماهی فکری کرد و با خود گفت: «بد نیست، دیگر هیچ بهانه ای باقی نمی ماند، گردنش را محکم می بندم و بعد ماهیها بی ترس و وا همه می آیند با هم آشتی می کنند و بعد ما و او هر دو طرف راحت می شویم، ثواب هم دارد.» ماهی رشته را برداشت و آمد که گردن ماهیخوار را ببندد ماهیخوار هم فرصت را غنیمت شمرد و ماهی را گرفت و خورد. و قدری هم آب رویش خورد و زیر لب گفت: «خوب، این خوراك امروزمان، تا فردا هم خدا بزرگ است. شاید باز هم یک ماهی احمق پیدا شود و حرف ما را باور کند.»

پیاده و سوار

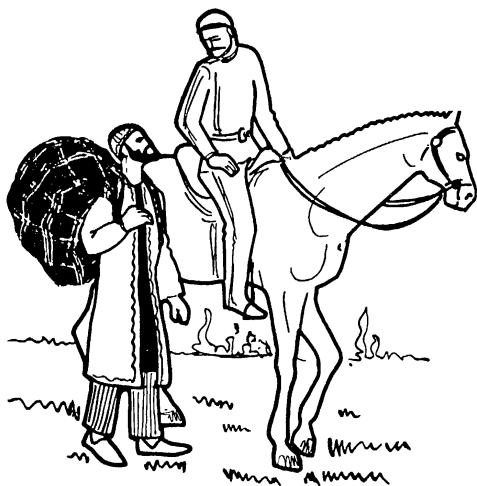
روزی بود و روزگاری بود. یک مرد بزاز بود که کارش جامه فروشی در دهات بود. هر چند وقت یک بار از شهر پارچه‌های گوناگون می‌خرید و به‌ده‌های اطراف می‌برد و می‌فروخت و باز به‌شهر می‌آمد.

یک‌روز این بزاز دوره‌گرد داشت از یک ده به‌ده دیگر می‌رفت که چندین فرسخ دور بود و وقتی از آبادی خارج شد و به‌راه بیابانی رسید به‌مردی اسب سوار برخورد که آهسته آهسته از میان راه می‌رفت. مرد بزاز که بسته پارچه‌ها را به‌دوش داشت بسیار خسته شده بود و وقتی دید اسب سوار هم آرام آرام می‌رود و می‌تواند با هم همراهی کند به‌سوار گفت: «آقا، من خیلی خسته شده‌ام و این کوله‌بار من هم بر دوشم سنگینی می‌کند. حالا که ما هر دو از یک راه می‌رویم اگر ممکن باشد این بسته را نیم ساعتی روی اسب جلو خودت بگیری تا من از خستگی دربیایم از جوانمردی تو خوشحال و دعاگو خواهم شد.»

سوار جواب داد: «نمی‌دانم عذری که دارم چطور بگویم، حق با تو است که کمک کردن به‌همنوع کار پسندیده‌ای است و ثواب هم دارد اما از این متأسفم که اسب من دیشب تیمار ندیده و کاه و جو هر روزی خود را نخورده و چون تاب و توان راه رفتن ندارد سربار گذاشتن روی او از بی‌انصافی است و می‌ترسم خدا را خوش نیابد.»

مرد بزاز گفت: «بله، حق با شماست.» و دیگر حرفی نزد هم‌یکه چند قدم دیگر پیش رفتند ناگهان از زیر یک بته خارکنار جاده خرگوشی بیرون دوید و پا به فرار گذاشت و رفت صد قدم دورتر نشست. اسب سوار وقتی خرگوش را دید اسب خود را می‌زد و بنا کرد دنبال خرگوش تاختن؛ خرگوش دوباره شروع کرد به‌دویدن، او از جلو و اسب سوار از دنبال او رفتند تا بقدر دو میدان از مرد پارچه‌فروش دور شدند.

مرد بزاز وقتی دویدن اسب را دید به‌فکر افتاد و در دل گفت: «چه خوب شد که سوار کوله بار مرا نگرفت و گرنه وقتی می‌خواست اسبش را بدواند من



نمی توانستم پیاده همراه او بروم و ممکن بود سوار هم به فکر بدی بیفتد و پارچه های مرا ببرد و دیگر دستم به او نرسد.»

اتفاقاً اسب سوار هم پس از اینکه مقداری رفته بود به همین فکر افتاد و با خود گفت: «اسبی به این خوبی دارم که هیچ سواری هم نمی تواند به او برسد، خوب بود بسته بار بزاز را می گرفتم و برمی داشتم و می زدم به بیابان و می رفتم...»

سوار این فکر را کرد و سر اسب را برگردانید و آهسته آهسته برگشت تا به نزدیک مرد جامه فروش رسید و به او گفت: «خیلی معذرت می خواهم، تورا تنها گذاشتم و رفتم خرگوش بگیرم آن هم قسمت نبود و نشد، راستی چون هنوز تا آبادی خیلی راه داریم دلم راضی نشد تنها بروم و دیدم خدا را خوش نمی آید که تو پیاده و خسته باشی و من هم اسب داشته باشم و به تو کمک نکنم، حالا بسته پارچه را بده تا برایت بیاورم و خودت از خستگی دربیایی. اسب هم برای این ده من بار نمی میرد. به منزل می رسد و جوی خورده و خستگی از تنش درمی رود.»

مرد بزاز گفت: «از لطف تو متشکرم اما دیگر راضی به زحمت شما نیستم زیرا

من اشتباه کرده بودم و بعد از پیدا شدن خرگوش و دویدن اسب من هم درس خودم را یاد گرفتم که باید بار خودم را به دوش خودم بکشم و اگر کمی خسته می‌شوم در عوض خاطرم آسوده‌تر خواهد بود.»

گره و موش

روزی بود و روزگاری بود. یک گره بود که در خانهٔ مرد توانگری بزرگ شده بود و چون به آن خانه عادت کرده بود هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رفت. یک سال صاحب‌خانه همسایهٔ تنگدست و بینوای خود را در خانه منزل داد و خود به سفر دور و درازی رفت.

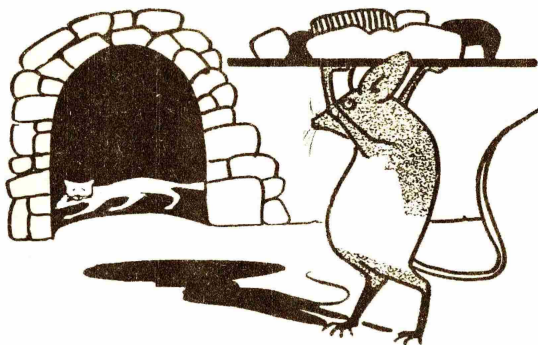
گره در خانه ماند و مرد درویش گاهی غذایی به او می‌داد اما کم کم از بی‌غذایی لاغر و رنجور شد و چنان ضعیف شده بود که یک روز خواسته بود یک موش را بگیرد و نتوانسته بود و موش هم این را فهمیده بود.

گره برای اینکه موش به ضعف و ناتوانی او نخندد از آن روز دیگر در کمین موش نمی‌نشست و چنین وانمود می‌کرد که به او کاری ندارد، بعد هم گره ناخوش شد بطوری که راه رفتن هم برایش دشوار بود.

آن موش هم که در آن خانه بود، موشی بود که سالها در آنجا مانده بود و سوراخی بزرگ و تو در تو ساخته بود و اسباب زندگی خود را فراهم کرده بود و مقدار زیادی خوراکیها در آنجا پنهان کرده بود و هر وقت به یاد انبارهای خودش می‌افتاد خوشحال می‌شد و از زندگی خود بسیار راضی بود، فقط وجود گره او را ناراحت می‌کرد آن هم که دیگر توانایی موش گرفتن را نداشت.

اما یک روز موش با خودش فکر کرد که این گره همان گره‌ای است که من سه روز سه روز از ترس او در سوراخ زندانی بودم و همانطور که قدرت او همیشگی نبود ضعف او هم دائمی نیست و دنیا از این پستی و بلندیها بسیار دارد. موش با خودش حساب کرد که: «اگر فردا اتفاقی بیفتد و گره خوراك خوب پیدا کند و زور و قدرت خودش را به بدست بیاورد دوباره وضع خطرناك می‌شود، پس بد نیست حالا که گره اینطور لاغر و ناتوان است و من هم خانه‌ام پر از خوراکی است برای او خوراکیهای خوشمزه ببرم و با او طرح دوستی بریزم، چون حالا او به من احتیاج دارد شاید این کار باعث شود که گره با من دوست شود و بعد هم که قوی می‌شود قصد جانم نکند و از قدیم گفته‌اند: «دوستی را هر قدر گران بخرند باز هم ارزان است.»

موش این فکر را کرد و رفت مقداری از خوراکیهای خوب که می دانست گربه آن را می پسندد آماده کرد و پیش گربه برد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت: «ای همسایه عزیز، من و تو هر دو ساکن این خانه ایم و خودمان باید به کار هم برسیم، اگر چه ما از جنس هم نیستیم و دانایان گفته اند با ناجنس رفاقت نباید کرد اما چون تو گربه نجیب و کم آزاری هستی و هرگز به من بدی نکرده ای بر من واجب بود که برای قدرشناسی به عیادت تو بیایم و احوالت را بپرسم.»



گربه گفت: «متشکرم، من هم می دانم که تو موش فهمیده ای هستی.»
 موش گفت: «خوبی از خودتان است، حالا چون می دانم تسالت شما از بی خورائی است و علت دیگری ندارد این هدیه ناقابل را هم به خوراک مخصوص گربه های خوب است بای ناهارشان آورده ام، البته ناقابل است ولی اسیدوارم با قبول آن مرا خوشحال کنید، فردا هم برای دیدار خدمت می رسم.»
 موش هدیه را گذاشت جلو گربه و بعد از اینکه تشکر گربه را شنید خدا حافظی کرد و رفت توی سوراخش.

گربه که هرگز از یک موش اینطور مهربانی و دلیری ندیده بود بسیار خوشش آمد و هدیه خوراکی را که قبول کرده بود خورد و خیلی به دهانش مزه کرد و با

خودگفت: «عجب موش با معرفتی است، راستی که اینطور موشها را نباید اذیت کرد.»

آن روز گذشت و فردا باز هم موش خوراک خوشمزه‌ای فراهم کرد و پیش گربه آورد و باز احوالش را پرسید و گفت: «شکی نیست که کسالت شما از نداشتن بنیه و از بی‌غذایی است و من وظیفه خود می‌دانم که هر روز هر چه ممکن باشد برای شما خوراک قوت‌دار بیاورم تا سلامتی و قدرت شما دوباره بازگردد.»

گربه که از خوراک دیروز لذت برده بود خشنودی خود را اظهار کرد و گفت: «چنین کاری کمال خوبی و خیرخواهی تو را نشان می‌دهد و نمی‌دانم چرا پیش از این از من دوری می‌کردی و با یکدیگر دوست نمی‌شدیم.»

موش گفت: «آخر من شنیده بودم که گربه‌ها موشها را می‌گیرند و می‌خورند، به من گفته بودند که موش نباید با گربه رفیق بشود زیرا گربه قویتر است و موش را فقط برای خوردن می‌خواهد نه برای دوستی. گفته بودند که گربه وقتی گرسنه باشد دیگر انصاف سرش نمی‌شود اما حالا می‌بینم که تو از بی‌خوراکی لاغر شده‌ای و باز هم فکر آزار موشها نیستی. این است که فهمیدم بزرگترها اشتباه کرده‌اند و بیخود ما را ترسانده‌اند و گربه هم حیوان خوش خط و خال و مهربانی است و به کسی کاری ندارد.»

گربه گفت: «بله همینطور است، من هیچ وقت از خودم تعریف نمی‌کنم اما آن چیزهایی که بزرگترها به شما گفته‌اند اصلا صحیح نیست. می‌بینی که دوبار اینجا آمدی و رفتی و من نه تو را گرفتم، نه خوردم، نه کشتم، بار سوم هم همینطور است و همیشه همینطور است، ما می‌خواهیم باهم دوست باشیم، من هم از نداشتن رفیقی مثل تو خیلی رنج کشیده‌ام و جز دوستی هیچ چیز از تو نمی‌خواهم.»

موش گفت: «بعضی از گربه‌ها هم هستند که موشها را اذیت می‌کنند.»

گربه گفت: «بله، بله، آنها گربه‌های بد هستند، اگر یکی کار بدی کرد که نمی‌شود گفت همه مردم بدند. البته ممکن است کسانی باشند که مرا هم حیوان بدی بدانند اما آنها مرا نمی‌شناسند، آنها موشهای قدیمی و نادان هستند که معنی دوستی را نمی‌دانند و از همه چیز می‌ترسند، من اصولا از آشنایی و دوستی و آمد و رفت با موشها خوشحال می‌شوم و هیچ وقت در فکر خوردن موش نیستم، خوردن موش چه فایده دارد؟ موش چیست، یک مشت گوشت و خون، ولی دوستی و صفا

سرمایه خوشی و شادکامی است من همینکه می بینم یک موش با من رفیق است و از من فرار نمی کند مثل این است که بهشت را به من داده اند، من فقط می خواهم بنشینم و حرف بزنیم و از دیدار یکدیگر لذت ببریم، به عقیده من گربه هایی که می خواهند موشها را بخورند اشخاص بی بندوباری هستند که معنی دوستی را نفهمیده اند و تو که موش چیز فهم و باهوشی هستی می دانی که چه می گویم.»

موش گفت: «تمام حرفهای تو حساسی است، من هم از کسانی هستم که برای داشتن یک رفیق خوب جان می دهم ولی همیشه از گربه ها می ترسیدم و خیال می کردم گربه فقط می خواهد موش را بخورد و حالا می بینم که ممکن است گربه هم دل پاک و نظر پاک داشته باشد، اما یک خواهش دارم و آن این است که من کمی وسواس دارم و برای اینکه موشهای دیگر مرا سرزنش نکنند و من هم کاملاً به تو اعتماد کنم خوب است تو هم از روی شرافت و وجدان قول بدهی و قسم بخوری که نه حالا و نه بعدها هیچ وقت به من نظر بدی نداری. اینکه می گویم برای آرامش خاطر است و گرنه از حرفهای تو معلوم است که دلت پاک است و هیچ غرضی نداری.»

گربه گفت: «من از قسم خوردن خوشم نمی آید چون قسم و آیه مال کسانی است که از خودشان شک دارند. اما برای اینکه خیال تو راحت باشد به وجدان خودم قسم یاد می کنم که من تا آخر عمر به دوستی و یک رنگی با تو وفادار باشم و بعد از اینکه قدرت و قوت خود را بازیافتم باز هم مانند برادری نسبت به خواهر و برادر خود با تو دوست خواهم بود و خدا را شاهد می گیرم که من از آن گربه ها نیستم که بخواهند موشها را گول بزنند و دلم می خواهد با دست خودم این نقل شیرین را هم در دهن تو بگذارم تا شیرینی دوستی را چشیده باشی.»

موش که از خوشحالی به گربه افتاده بود نزدیک تر رفت و گربه یک نقل در دهان موش گذاشت. موش هم با اینکه از ترس می لرزید دست گربه را بوسید و از هم خدا حافظی کردند تا فردا که باز هم به هم برسند.

موش رفت تا خوراک فردای گربه را هر چه بهتر آماده کند و گربه هم از خوشحالی دلش می خواست برقصد و آواز بخواند... چند روز هم گذشت و گربه با خوراکیهایی که موش می آورد قدری حالش به جا آمد و تاب و توانی پیدا کرد و روزها در حیاط قدم می زد و گاهی هوس می کرد موش را بگیرد ولی باز با خود می گفت: «نه، صلاح نیست، بگذار خوراکیها را بیاورد و این خبر به موشهای دیگر

هم برسد، این طور صرفه اش بیشتر است.»

از قضا یک خروس هم در آن خانه منزل داشت که با گربه آشنا بود. چند روز بود که خروس گربه را ندیده بود و فهمیده بود که گربه با موش رفیق شده و او را فراموش کرده است. این بود که خروس تصمیم گرفت به هر حيله‌ای هست میانه موش و گربه را به هم بزند. اولین روزی که خروس دوباره گربه را دید با مهربانی احوالش را پرسید و از هر چیزی سخن گفتند و کم رشتۀ صحبت را به موش کشید و به گربه گفت: «من همیشه خوشی و شادی نو را آرزو دارم اما شنیده‌ام که مدتی است با موش آشنا شده‌ای و خیلی گرم گرفته‌ای!»

گربه گفت: «بله، من از این موش خیلی خوشم می‌آید. این موش موش با معرفتی است، مگر دوستی ما چه عیبی دارد؟»

خروس گفت: «عیب ندارد این است که این موش برای تو آبرو و حیثیت باقی نمی‌گذارد.»

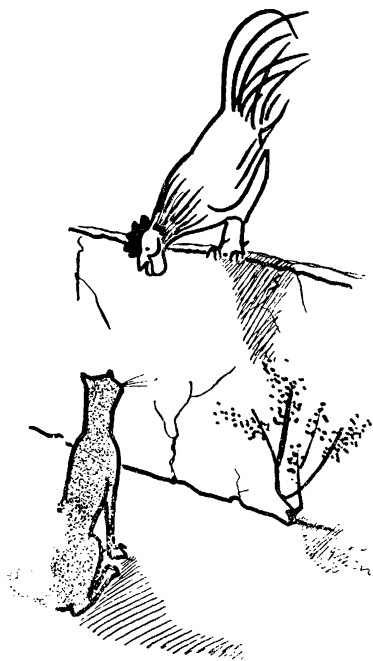
گربه پرسید: «چرا، مگر چه شده؟»

خروس گفت: «هیچی، هر روز می‌رود پیش همسایه‌ها و آشناها از زرنگی خود حرفها می‌زند و می‌گوید: «من زندگی گربه را نجات دادم و گرنه گربه از گرسنگی می‌مرد» و می‌گوید: «می‌خواهم با این حبله گربه را گول بزنم و از آزار او آسوده باشم اما با وجود این از او می‌نرسم زیرا گربه حیوان بی‌وجدان و بی‌انصافی است.»

گربه گفت: «فکر نمی‌کنم موش چنین حرفهایی بزند زیرا ما با هم پیمان دوستی و برادری بسته‌ایم و او هر روز مدتی پیش من می‌نشیند و از وفا و یک رنگی حرف می‌زنیم.»

خروس گفت: «این حرفها را موش از ترسش می‌زند و گرنه پیش مردم آنقدر از تو بدگویی کرده است که اگر یک روز یک گرفتاری برای تو پیدا شود هیچ کس به تو کمک نمی‌کند. من تعجب می‌کنم که چرا باید گربه به این بزرگی از موش به این کوچکی فریب بخورد، البته تو اختیار خودت را داری که با او دوست باشی یا نباشی ولی می‌خواستم بدانی که موش خیلی بدجنس است و کم کم خودت می‌فهمی... و تا فردا خدا حافظ.»

خروس این را گفت و رفت. آن وقت از آنجا که حرف مردم، حق نا حاق در گوش شنونده اثری به جا می‌گذارد گربه به فکر افتاد و ناخود گفت: «خروس در این



حرفها غرضی نمی‌تواند داشته باشد و تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها،» گربه قدری تردید پیدا کرد اما فردا هم در موش اثری از دورنگی ندید.

فردا باز خروس و گربه به هم رسیدند. گربه که از حرفهای دیروز هنوز ناراحت بود از خروس پرسید: «بینم، این حرفی که دیروز دربارهٔ موش گفتی که با من یک رنگ نیست و حقه باز است آیا دلیلی هم داری؟»

خروس خنده را سرداد و گفت: «دلیل آن را خودت می‌توانی بفهمی و بینی، اخلاق هر کس را از حالت قیافه‌اش می‌شود شناخت. اگر حرف مرا قبول نداری فردا که موش پیش تو می‌آید خوب در رفتار او دقت کن، دروغگویی و دورنگی از سر و

رویش می‌بارد و من خوشحالم که وظیفه خود را در دوستی انجام دادم و این موضوع را به تو گفتم.»

از آنجا که طبیعت گربه هم برای پیدا کردن بهانه آماده بود این بدگویی خروس اثر کرد و گربه به فکر افتاد و با خود گفت: «سالهاست که این خروس را می‌شناسم و هرگز به من بدی نکرده، حالا هم ممکن است یک چیزهایی بداند که من نمی‌دانم. اما موش، موش هم هر روز از دوستی و مهربانی حرف می‌زند و نمی‌توانم حقیقت را بفهمم.» بعد گربه از خروس پرسید: «خوب، من چطور می‌توانم از رفتار موش، دورنگی و دروغگویی او را بفهمم؟»

خروس گفت: «نشانیهایش این است که وقتی موش پیش تو می‌آید با همه حرفهای دوستانه که می‌زند باز هم از تو می‌ترسد و به قول تو اعتماد ندارد، مثل کسی که بخواهد فرار کند دایم گوشه‌هایش را می‌جنباند، به چپ و راست نگاه می‌کند، به تو نزدیک نمی‌شود و اگر تو دست و پای خودت را تکان بدهی خودش را بیشتر جمع و جور می‌کند و آماده فرار می‌شود و ترس علامت گناه است.»

گربه گفت: «باشد، امروز من این علامتها را امتحان می‌کنم و فردا فکری می‌کنیم.»

خروس گفت: «اگر چیزی دیدی سعی کن اوقات تلخ نشود و موش از تو بدگمان نشود وگرنه خودش را پنهان می‌کند. تو فردا نتیجه را به من بگو و من ترتیب کار را می‌دهم.»

خروس رفت و ساعتی بعد موش خوراکیهایی را که آماده کرده بود برای گربه آورد و احوال‌پرسی کرد. اما گربه در فکر حرفهای خروس بود و کمتر حرف می‌زد. موش هم وقتی دید گربه مثل روزهای دیگر خوشحال نیست و کمی خشمگین است احتیاط کرد و قدری دورتر نشست. گربه یکی یکی علامتها را به یاد آورد و دید که به راستی موش هم ناراحت است و مثل این است که می‌خواهد فرار کند. این بود که در چشمان گربه آثار خشم ظاهر بود و موش هم به دلش اثر کرده بود اما گربه خشم خود را نگاه داشت و بطور آرام به موش گفت: «امروز خروس هم اینجا می‌آید اگر بخواهی می‌توانی بمانی و با او دیدنی کنی.»

موش گفت: «می‌خواهم او را ببینم ولی امروز قدری کار دارم و زودتر

می‌روم.»

گره گفت: «بسیار خوب، دوست عزیز، اختیار با توست.»

موش رفت و گره باخود گفت: «حق باخروس است، این موش نیم‌وجبی ما را به بازی گرفته و حیف از گره است که با یک موش رفیق باشد، آن هم موشی که می‌رود پشت سر ما حرف می‌زند و بد و بیراه می‌گوید.»

فردا که خروس آمد گره گفت: «حق با تو بود. این موش باز هم به من دوست عزیز می‌گفت و باز هم خوراک آورده بود اما از رفتارش معلوم بود که گناهکار است و می‌ترسد، اصلاً نزدیک من نیامد و هرچه گفتم بنشین صحبت کنیم گفت کار دارم.»

خروس گفت: «حالا دیدی؟ موش چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ کارش این است که برود اینجا و آنجا بنشیند و بگوید «گره‌های این سال و زمانه پخته و هالواند و مثل گره‌های قدیم شخصیت ندارند و با چند کلمه حرف و خوشامدگویی می‌شود سرشان شیره مالید» و موشها هم از این حرف می‌خندند.»

گره گفت: «چون تو گفته بودی خشم خود را ظاهر نکن من دیروز دست از پا خطا نکردم اما امروز ناراحتم، عیب کار اینجاست که من به موش قول داده‌ام که به او آزار نرسانم و گرنه به حسابش می‌رسیم.»

خروس گفت: «این قول و قرارها در دنیا زیاد است ولی احترام آن تا وقتی است که کسی به کسی احتیاجی دارد. علاوه بر این، موشها با دیگران هم همین حرفها را می‌زنند و کار خودشان را پیش می‌برند، اگر هم او بفهمد که بدجنسی او را شناخته‌ای فرار می‌کند و دیگر نمی‌آید و دشمن را باید پیش از آنکه از چنگ در برود کوبید. عقیده من این است که امروز امتحان موش را کامل کنیم، من اینجا می‌مانم وقتی موش آمد تو چند کلمه حرف دوستانه بزن و بعد برخیز چند قدم راه برو و پشتت را به موش بکن تا تصور نکند که می‌خواهی او را بگیری. اگر من دیدم موش همان‌جا که نشسته حرکت نکرد، معلوم می‌شود که به تو اعتماد دارد و هنوز دشمن خطرناکی نیست و باید زنده بماند اما اگر از جای خود تکان خورد و خیال فرار داشت معلوم می‌شود گناهکار است و من با یک صدای خروسی خبرت می‌کنم و باید فوری او را نابود کنی.»

گره گفت: «همین‌طور است چون اگر این دفعه هم فرار کند دیگر به چنگ نمی‌آید.»

در این صحبت بودند که موش هم آمد. مانند همیشه با مهربانی احوال‌پرسی کرد، به خروس هم تعارفی کرد و با ادب نشست. قدری صحبت کردند اما در چشمهای گربه آثار غضب پیدا بود، چند دقیقه که گذشت خروس اشاره‌ای کرد و گربه از جای خود برخاست و پشت به موش چند قدم راه رفت و آماده حمله بود. موش از جای خود حرکتی نکرد اما ناگهان خروس صدای خروسی خود را سرداد و گربه به خیال اینکه موش می‌خواهد بگریزد به یک حمله برجست و موش را به دندان گرفت.

موش گفت: «مگر به من قول نداده بودی که با هم دوست و یکدل هستیم.»
 گربه گفت: «چرا، قول داده بودم، حالا هم دوست و یکدل هستیم اما نتیجه دوستی گربه و موش همین است که می‌بینی.»

شغال خر سوار

روزی بود و روزگاری بود. یک شغال مردم آزار بود که در غاری در زیر تل خاکی در کنار یک باغ انگور خانه داشت و هر روز از سوراخ راه آب برای انگورخوری به باغ می رفت و چون نمی توانست از رنگ و شکل انگورها بفهمد که کدام خوشه رسیده و شیرین است و کدام هنوز نرسیده و ترش است این بود که انگورها را خوشه خوشه با دهانش امتحان می کرد؛ هر خوشه ای که رسیده و شیرین بود می خورد و هر کدام که ترش بود با دست و دهانش له می کرد و پای درخت می ریخت. به خیال خودش کار خودش را آسان می کرد که دیگر فردا وقت خود را صرف آزمایش آنها نکند و عقلش نمی رسد که انگورهای ترش هم چند روز بعد رسیده و شیرین خواهند شد.

صاحب باغ که هر روز می دید مقداری انگورهای شیرین خورده شده و انگورهای ترش هم له و پنجه کشر شده از دست شغال به تنگ آمد و چند بار در صدد برآمد شغال را بزند ولی شغال تا بودن باغبان را حس می کرد از همان راهی که آمده بود فرار می کرد.

باغبان که می دانست شغال راه دیگری ندارد و از سوراخ راه آب می آید فکری کرد و یک تخته سنگین به اندازه سوراخ راه آب تهیه کرد؛ یک میخ بلند هم بالای سوراخ به دیوار کوبید؛ نخ محکمی به تخته بست و یک روز صبح زود به باغ رفت. در باغ را محکم بست، نخ را روی میخ انداخت و تخته را بر بالای آن آویزان کرد و سر نخ را که خیلی دراز بود خودش گرفت و بی حرکت و بی صدا پشت درختی در لمین نشست. همین که شغال آهسته آهسته از سوراخ راه آب توی باغ رسید و هر طرف را نگاه کرد و با خیال راحت خواست به سراغ انگور برود باغبان نخ را رها کرد و تخته پایین افتاد و سوراخ راه آب بسته شد. آن وقت چوبی برداشت و دنبال شغال دوید و چون راه فرار نبود عاقبت به شغال رسید و آن قدر او را زد تا شغال از تاب و توان افتاد. شغال وقتی دید از فرار نتیجه ای حاصل نمی شود خود را به مردن زد و بی حرکت افتاد. باغبان چند بار لاشه شغال را به این پهلوی و آن پهلوی انداخت و



چون خیال کرد مرده او را با بیل برداشت و از باغ بیرون انداخت.
 شغال کوفته و خسته ساعتی بی حرکت افتاده بود و بعد که دید از باغبان
 اثری نیست پای کشان از باغ دور شد و به سراغ گرگی که در جنگلی دورتر زندگی
 می کرد و با او آشنایی داشت رفت تا اندکی استراحت کند و به کمک گرگ از
 باغبان انتقام بکشد.
 گرگ همین که شغال را به این حال و روز دید تعارف کرد و پرسید: «چه
 عجب شد که یاد ما کردی، این چه حالی است که می بینم، انشاء الله که بلا دور
 است.»

شغال سرگذشت خود را شرح داد و گفت: «حالا می خواهم انتقام خود را از
 باغبان بگیرم و تو در عالم دوستی باید به من کمک کنی.»
 گرگ که نمی خواست جان خود را برای یک شغال به خطر بیندازد ولی
 می خواست دوستی او را برای روز مبادا نگاه دارد بنای زبان بازی را گذاشت و پس
 از اینکه از دیدار شغال اظهار خوشحالی بسیار کرد گفت: «ای دوست عزیز، در

برابر دوستی و محبت تو جان من ارزشی ندارد، من خود را به آب و آتش خواهم زد و پوست از تن باغبان خواهم کند، اگر باغبان از آهن و پولاد هم باشد با چنگ و دندان او را پاره پاره خواهم کرد...»

در این موقع گرگ با خود فکر کرد که: «با این ترتیب دارد زیادی می شود بهتر است قدری هم شغال را سبزنش کنم تا توقع زیادی از من نداشته باشد.» این بود که صدای خود را کمی آهسته کرد و با ملایمت گفت: «اما ای شغال عزیز، حالا که کسی اینجا نیست و خودمانیم، راستی تو هم کمی بی انصافی کرده ای و باغبان را سرلج انداخته ای و گرنه خوردن چند خوشه انگور چیز مهمی نیست. تو به قول خودت یک خوشه را خورده ای و ده خوشه را له کرده ای و من با اینکه گرگم و زورم به همه می رسد وقتی توی گله گوسفند می افتم فقط یکی را می برم و دیگر مثل توده تای دیگر را بی جان نمی کنم. با وجود این باید فکری برای این باغبان کرد، اصلا این آدمها خیلی پر رو شده اند. همین باغبان یک طویله گاو و گوسفند دارد ولی نمی تواند ببیند که یک کاسه ماستش را گریه خودش بخورد پس ما چه کاره ایم؟ گرگ که نمی تواند چوب درخت بخورد، شغال هم که نمی تواند سنگ و کلوخ بخورد، آدمها همین بلدند دور باغشان را دیوار بکشند و گوسفندها را در طویله حبس کنند و آن وقت برای یک خوشه انگور چوب را بردارند و شغال را بزنند...»

حالا دیگر شغال کاملا به دوستی و هم دردی گرگ امیدوار شده بود. گرگ هم برای اینکه عذری آورده باشد و مجبور نشود کاری برای شغال انجام دهد وضع صحبت را عوض کرد و گفت: «ای دوست عزیز، می بینی که من در فداکاری و جان بازی حاضرم اما یک موضوعی هست که باید به تو بگویم و آن این است که غذای سه روز خود را خورده و روزه گرفته ام اما امروز که تو مهمان عزیز بر من وارد شده ای باید غذایی پیدا کنم و از تو پذیرایی کنم و خودم هم روزه را بکشایم، ناچار باید تو در اینجا بمانی و من به صحرا بروم بلکه شکاری به چنگ بیاورم و خود را آماده کنم. بعد نقشه انتقام را بکشیم زیرا با شکم گرسنه نمی شود به جنگ رفت.»

شغال گفت: «البته فرمایش شما صحیح است، با شکم گرسنه جنگ نمی توان کرد ولی فکر تازه ای به خاطر من رسیده بین چطور است: من در این نزدیکی با خری آشنا هستم که به قدر کافی چاق است و برای خوراک دو سه روز ما بس است

و این خر مال همان باغبان است، من می‌روم او را گول می‌زنم و با وعده‌های خوش او را به این جنگل می‌آورم. آن وقت تو او را شکار می‌کنی و با یک تیر دو نشان زده‌ایم، هم خوراکی به دست آورده‌ایم و هم انتقام کوچکی از باغبان گرفته شده است.»

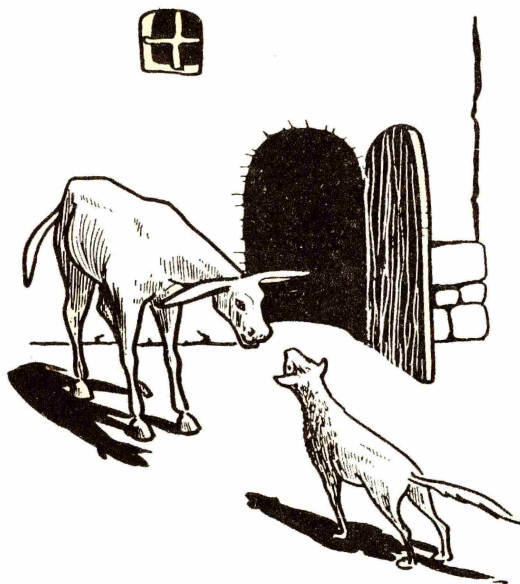
گرگ گفت: «بسیار خوب است، کار از این بهتر نمی‌شود. هم خر را می‌خوریم هم بعد حساب صاحب خر را می‌رسیم، اما باید مواظب باشی که خیال بدی در دل خر راه نیابد زیرا خر آن قدرها هم که مردم می‌گویند خر نیست، بین چگونه با همه خر بودنش بهتر از ما زندگی می‌کند، روز کار می‌کند و شب می‌خوابد، باغبان هم او را تیمار می‌کند و خانه مرتب دارد، مثل ما در به در و آواره نیست.»

شغال گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که چون ما کار نمی‌کنیم و مفت می‌خوریم بدبخت‌تر از خر هستیم؟ حالا صبر کن و بین که همین من که شغال بیکارای هستم چگونه خرسواری هم خواهیم کرد، تو فقط منتظر باش تا من همراه خر برگردم.» این را گفت و رو به آبادی روانه شد.

شغال آمد تا نزدیک آبادی بر در آسیایی که گندمهای مردم ده را آرد می‌کرد خر را دید. خر تازه از راه رسیده بود و دو لنگه گندم را از پشت او برداشته بودند و از رنج راه و بار سنگین خسته و کوفته بود. شغال همچنان که می‌لنگید پیشتر رفت و به خر گفت: «ای برادر حالت چطور است امیدوارم احوالت خوب باشد اما به نظرم پکر و غمگینی، چرا؟ مگر چه غصه‌ای داری؟»

خر جواب داد: «چیز تازه‌ای نیست، خیلی خسته‌ام، از راه دور آمده‌ام، گندم به آسیاب آورده‌ام، زیاد راه رفتم، نمی‌دانم، حالم خوش نیست، همین است، قسمت ما همیشه بار کشیدن و خسته شدن است.»

شغال گفت: «نه عموجان، اختیار داری، چطور همیشه همین است، این حرفها کدام است؟ حیوان که همه‌اش برای بار کشیدن درست نشده، تو خودت به خودت ظلم می‌کنی، پس این همه حیوان که توی صحرا و رجه و رجه می‌کنند و خوش می‌خورند و خوش می‌خواهند مگر از آسمان آمده‌اند، آنها هم مثل من و تو هستند. اصلاً تو از روز اول خودت آدمها را بد عادت کرده‌ای. کسی که از روز اول بار کشید و حرف نزد می‌خواهند تا آخر بار بارش کنند، حیوان باید خودش بفهمد چکار کند و گرنه اینهمه حیوان وحشی، اینهمه گورخر و آهو و حیوان صحرایی که توی



بیابان هستند، اینهمه حیوان که توی خشکی و دریا زندگی می کنند مگر برای مردم حمالی می کنند؟ تازه آخرش چه؟ آخرش هم می گویند خر است، الاغ است و نمی فهمد، هیچ کس نمی گوید شغال خر است چونکه شغال بار نمی کشد اما الاغ که بار می کشد تازه می گویند خر هم هست، نفهم هم هست!»

خر جواب داد: «بله، درست است، اما من دیگر چاره ای ندارم، راه علاجی ندارم، من اسیر و ذلیل آدمها شده ام، دیگر مردم همیشه الاغها را خر حساب می کنند اما مقصود تو را هم نمی فهمم؟ تو که هرگز بار نمی کنی و کار نمی کنی چطور شده که امروز به درد من رسیده ای! راست است که من هرگز از تو بدی ندیده ام اما بعضی از حیوانات هم خیلی بدجنس هستند و من با اینکه از آدمها خیری ندیده ام به حیوانات هم زیاد امیدوار نیستم و تعجب می کنم که چطور شده

امروز تو برای من همدردی می‌کنی.»

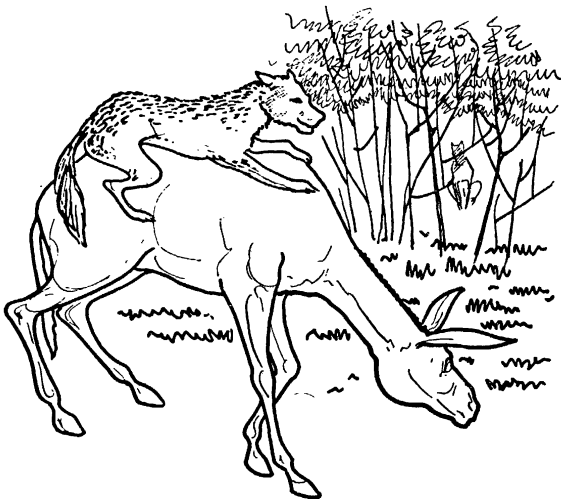
شغال گفت: «بیچاره خر، خیلی دلم برایت می‌سوزد، بین حیوان بیچاره را از پس بار روی پشتش گذاشته‌اند دیگر اصلاً عقل از کله‌اش پرواز کرده آخر عموجان، من که از تو طمع می‌دارم، من که حیوان درنده نیستم؛ اگر مرغ بودی، خروس بودی می‌گفتی خوب شاید شغال قصدی و غرضی داشته باشد اما من که اصلاً مدتی است گیاه‌خوارم چه غرضی می‌توانم داشته باشم، می‌دانی من چه می‌خورم؟ میوه جنگل، گاهی هم انگور، اصلاً با مرغ و خروس هم کاری ندارم چونکه آنها هم بدبخت هستند و نباید در حقشان ظلم کرد. اما می‌دانی چرا این حرفها را می‌زنم؟ علتش این است که من سالهاست توی جنگل زندگی می‌کنم، همین جا است، نزدیک است، یک جنگل پر از درخت سیوه و یک صحرای پر از علف است، من اینجا زندگی می‌کنم، خیلی هم خوشحالم و اینکه می‌بینی گاهی توی آبادی می‌آیم برای این است که فقط از تنهایی دلم می‌گیرد. آخر هر چه باشد من حیوان اهلی هستم چون مدتی توی آبادی بوده‌ام به‌خراها، گریه‌ها، گوسفندها و حیوانات اهلی دلبستگی دارم. گاهی می‌خواهم آنها را ببینم، اما وقتی می‌آیم می‌بینم مثلاً تو اینقدر کار می‌کنی و زحمت می‌کشی و در عوض کاه خشک و علف خشک می‌خوری دلم می‌سوزد، غصه می‌خورم که چرا شماها این‌طور بدبخت هستید. دلم می‌خواست همه را ببرم توی جنگل، بخوریم و بخواییم و بازی کنیم و حرف بزنیم و خوش باشیم؛ وقتی ظلم آدمها را می‌بینم، این کوچه‌های تنگ، این باغهای دیوار کشیده، این طویله‌های سربسته و تاریک را می‌بینم وحشت می‌کنم و باز به صحرای سبز و جنگل پر ناز و نعمت خودم برمی‌گردم... امروز اتفاقاً به تو رسیدم و صحبت به اینجا کشید. اگر تو هم تصمیم می‌گرفتی خودت را از بند اسیری و حمالی آدمها آزاد می‌کردی و می‌آمدی برویم توی جنگل سبز، دیگر همیشه آنجا خوش بودیم. آخر که نمی‌دانی چقدر خوراکیهای تر و تازه توی این بیابان و جنگل ریخته و آزاد بودن و بیکار بودن و ول گشتن توی صحرا چه عالم خوشی دارد. حالا اگر دلت می‌خواهد بیایی تا آسیابان نیامده بیا از همینجا باهم برویم و یک عمر راحت و آسوده زندگی کنیم.»

خر از این حرفها دلش به شوق آمد و دهنش آب افتاد و دلش برای سبزه‌ها و علفهای تر و تازه غش رفت و دیگر طاقت سؤال و جواب نیاورد، باغبان و آسیابان

را فراموش کرد و باشغال به راه افتاد. چند قدم که رفتند شغال گفت: «می بینی پای من می لنگد؟ دیروز هوس کردم گردو بخورم از یک درخت گردو بالا رفتم ولی افتادم پایین و پایم درد گرفت، اگر تو آنجا بودی، روی پشت تو می ایستادم و صدتا صدتا گردو از درخت می چیدم، حالا هم اگر من را نیم ساعت روی پشت خودت سوار کنی تا برای لنگیدن من معطل نشویم می توانیم زودتر به مقصد برسیم.»

خرگفت: «خواهش می کنم، بفرما سوار شو من هر روز صدبار می برم تو که از یک توپره کاه هم سبک تری، چه بهتر که من هم خدمت کوچکی کرده باشم. اصلا وقتی خر هست پیاده نباید رفت.»

شغال جستی زد و بر پشت خر سوار شد و رفتند و رفتند تا به نزدیکی جنگل و سبزه زار رسیدند. منظره جنگل و درختها و سبزه ها بسیار زیبا بود اما خر که چشم از درختهای روبه رو بر نمی داشت ناگهان نگاهش به گرگ قوی هیکلی افتاد که پهلوی درختی ایستاده و از دور آنها را نگاه می کند. خر دلش فرو ریخت و از ترس دست و پایش لرزید و مقصود شغال را از اینهمه زبان بازی فهمید و جان خود را در خطر



دید و فکر کرد که به قول شاعر «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد» این بود که برای نجات خودش حيله‌ای به خاطرش رسید و همانجا ایستاد.

شغال که چرب زبانی خود را کارگر افتاده و مراد خود را نزدیک می‌دید پرسید: «پس چرا نمی‌روی؟ اگر خسته شدی من پیاده شوم و با هم برویم.»

خرگفت: «نه، خواهش می‌کنم همان بالا بنشین ولی یک موضوعی هست که یادم می‌آید و باید برای آن فکری بکنم.»

شغال کمی دلوپس شد و گفت: «بگو، چه موضوعی؟»

خرگفت: «موضوع این است که هر چه فکر می‌کنم این صحرا و این جنگل از بهشت هم بهتر است و من خیلی نادان بودم که تا حالا درده کاری کردم و به اینجا نمی‌آمدم. راستش این است که من اول از حرفهای توشک داشتم ولی حالا یقین کردم که در اینجا تا آخر عمر به ما خوش خواهد گذشت.»

شغال گفت: «بسیار خوب، من هم که گفتم، حالا چرا پیش نمی‌روی؟»

خرگفت: «عیب کار در این است که من یک چیز خیلی مهم و خیلی عزیز را که واجب است همراه خودم بیاورم فراموش کرده‌ام و می‌بینم اگر یک روز در آبادی نباشم و فردا بخواهم بروم آن را بیاورم آن وقت باغبان از قصد فرار من خبردار می‌شود و مرا در طویله زندانی می‌کند و دیگر تنهام نمی‌گذارد. پس بهترین است که همین امروز تا باغبان قصد مرا نفهمیده برگردم و امانت عزیز خود را بردارم و یکباره با خیال راحت به این جنگل کوچ کنم و دیگر هرگز احتیاجی به ده و آبادی نداشته باشم.»

شغال گفت: «عجب است که تو می‌خواهی ناز و نعمت نقد و موجود را به هوای یک چیز موهوم از دست بگذاری. شاید در آبادی اتفاق بدی بیفتد. مگر آن چیز عزیز که می‌گویی به چه کاری می‌آید؟»

خرگفت: «آن چیز مهم چیزی است که آسایش و آرامش و خواب و راحت من به آن مربوط است و آن پندنامه ارثی و خانوادگی من است که باید همیشه همراهم باشد و شب موقع خوابیدن زیر سرم بگذارم و اگر نگذارم خوابهای پریشان می‌بینم و تا آن نسخه خط پدرم همراه من نباشد در بهشت هم خیالم راحت نیست. باید بروم آن وصیتنامه را بردارم و بیاورم و دیگر هیچ کاری در آبادی ندارم.»

شغال در دل گفت: «هر چه باشد خراسان و اسمش همراه خودش است، حالا

که چنین عقیده‌ای دارد کاری نمی‌شود کرد اما اگر تنها پرود ممکن است برنگردد، من هم همراهش می‌روم تا به برگشتن وادارش کنم.» این بود که به خرگفت: «بسیار خوب، فکر خوبی داری. عمل کردن به نصیحت پدران دلیل عقل است و اگر از آن پندها و نصیحتها به من هم بگویی خوشحال می‌شوم.»

خرگفت: «پندنامه دارای چند نصیحت است: اول اینکه همیشه این پندنامه را همراه خود داشته باش تا از عمر خود خیر ببینی. اما سه نصیحت دیگر را فراموش کرده‌ام چونکه حافظه من کم است و وقتی پندنامه را آوردم برایت می‌خوانم.» شغال گفت: «بسیار خوب، پس برویم و زود برگردیم.»

خرمانند مرغی که از قفس پریده باشد یا اسب چموشی که افسار بریده باشد با شتاب به طرف آبادی برگشت. آمد و آمد و همین که نزدیک ده رسید گفت: «حالا بقیه آن سه پند هم یادم آمد.» شغال با اشتیاق بسیار گفت: «خواهش می‌کنم آنها را به من هم یاد بده.»

خرگفت: «پند دوم آن است که در زندگی هر بدی یک بدتری هم دارد و چون وضع بدی داشته باشی مواظب باش به بدتر گرفتار نشوی.»

شغال گفت: «حرف بدی نیست، خوب پند سوم چیست؟» خرگفت: «پند سوم آن است که اگر دوست دانا پیدا نکردی باز دشمن دانا از دوست نادان بهتر است زیرا دشمن دانا ممکن است عیب تو را بگوید و خودت را اصلاح کنی اما دوست نادان بد و خوب کار خودش را هم نمی‌داند تا چه رسد به این که برای تو فایده‌ای داشته باشد.»

شغال گفت: «این حرفها را همه بلد هستند دیگر پندنامه آوردن لازم نبود.» خرگفت: «موضوع مهم این است که نسخه خطی آن گرانها است و یادگار خانوادگی است و حالا می‌فهمی که فایده هم دارد.»

شغال گفت: «بسیار خوب، پند چهارم چیست؟»

در این موقع به دم دروازه ده رسیده بودند و خرگفت: «خوب گوشهایت را باز کن که پند چهارم بسیار مهم است: پند چهارم این است که «از همسایگی گرگ و دوستی شغال پرهیز کن که کسی از گرگ رحم و انصاف و از شغال وفا و یکرنگی ندیده است.» و برای همین بود که من وقتی گرگ را در جنگل دیدم از دورویی و بدجنسی تو با خبر شدم و فهمیدم که خانه و زندگی و کار خودم از آن ولگردی و

خوش گذرانی که تو وعده آن را می دادی بهتر است.»

شغال وقتی این حرف را شنید فهمید که خر حرفهای او را باور نکرده و دروغهای او را فهمیده و آوردن پندنامه بهانه‌ای بوده که خر به آبادی برگردد و حالا خودش با همه زیرکی فریب خر را خورده است. این بود که زود از پشت خر به زمین جست و پا به فرار گذاشت. اما دیگر دیر شده بود. سگهای ده او را دنبال کردند و او را به مکافات مرغها و خروسها و انگورهایی که دزدیده بود رساندند.

مرغ آتشخوار

روزی بود روزگاری بود. یک پادشاه دانشمند بود که بر قسمتی از هند قدیم فرمانروا بود و او را «رای» می‌نامیدند. این رای وزیران و کارگزارانی داشت که آنها را از میان شعرا و دانشمندان انتخاب کرده بود و هر یکی دانشی و هنری داشتند. همچنین ندیمی داشت که مردی دانا و جهان‌دیده بود و داستانها و مثل‌های بسیار می‌دانست و هر وقت در حضور رای انجمنی فراهم می‌شد ندیم رای را به ریاست انتخاب می‌کردند. هر وقت در موضوعی اختلاف پیدا می‌شد سلیقه ندیم رای را می‌پسندیدند و می‌گفتند ندیم رای از همه درست‌تر حرف می‌زند و از هر علمی سرشته‌ای دارد و بی‌دلیل سخن نمی‌گوید.

این بود تا یک روز که یکی از بزرگان از سفری برگشته بود و همه نزدیکان رای برای دیدار او در مجلس حاضر بودند. مردی که از سفر آمده بود سخن می‌گفت و درباره فایده‌های مسافرت صحبت می‌کردند.

ندیم رای گفت: «آری سفر بر دانش و تجربه انسان می‌افزاید و هر کشوری و شهری چیزهایی دارد که در جای دیگر دیده نمی‌شود. مثلاً حیوانی هست که روی آتش راه می‌رود و نمی‌سوزد و آتش می‌خورد و آزاری نمی‌بیند و تا کسی سفر نکند نمی‌تواند آن را ببیند.»

یکی از حاضران گفت: «بله، در دنیا چیزهای عجیب و غریب فراوان است اما اینکه یک مرغی روی آتش راه برود یا آتش بخورد و دهانش نسوزد باورکردنی نیست.»

ندیم برای اینکه حرف خود را به کرسی نشانداده باشد جواب داد: «البته من هم گفتم که تا کسی ندیده باشد باور نمی‌کند ولی من دیدم که هست.»

یکی دیگر از حاضران گفت: «نام چنین مرغی را در کتابها نوشته‌اند. می‌گویند نامش «سمندر» است اما به عقیده من سمندر نام یک حیوان خیالی و افسانه‌ای است مثل بعضی چیزها که اسمش هست و داستان‌ش هست و خودش هرگز دیده نشده مثل سیمرغ، مثل کوه‌قاف، مثل غول و دیو و این چیزها.»

دیگری گفت: «صحیح است، من فکر می‌کنم آقای ندیم هم می‌خواست بگوید شنیده‌ام و گفت دیده‌ام، وگرنه ادعای دیدن چنین جانوری از عقل دور است.»

ندیم رای که دیدن حیوان آتشخوار را هم شهادت داده بود و این حرف از زبانش پریده بود روی حرف خود ایستاد و گفت: «بله، من به چشم خود دیده‌ام و شما چون آن را ندیده‌اید باور نمی‌کنید ولی من دروغ نمی‌گویم و علم هم وجود آن را رد نمی‌کند.»

حاضران باز انکار کردند و گفتند: «حالا که ندیم رای می‌گوید دیده است ممکن است به احترام او قبول کنیم اما باورکردنی نیست و چنین چیزی صحیح نیست.»

هر قدر ندیم دلیل و برهان آورد و خواست حرف خود را ثابت کند پذیرفته نشد و کم‌کم کار به خنده و طعنه کشید و گفتند: «مثلی معروف است که جهان دیده بسیارگوید دروغ، ندیم تا حالا دروغ نگفته بود اما حالا معلوم می‌شود که این مثل را درست گفته‌اند.» و با این حرفها ندیم را در نظر رای شرمنده و خجل کردند.

آن روز ندیم با دلی شکسته و خاطری افسرده و غمگین از مجلس رای بیرون آمد و با خود فکر کرد: «حالا که این‌طور شد تا حرف خود را ثابت نکنم دست بردار بیستم، اینها تا چشمشان چیزی را نبیند باور نمی‌کنند، می‌روم و این مرغ را پیدا می‌کنم و به مجلس رای می‌آورم و نشان می‌دهم که ندیم دروغ‌گو نیست.»

از آنجا به خانه رفت، هر چه نقدینه و اثاث داشت برداشت و راه سفر پیش گرفت. شهر به شهر و دیار به دیار گردش کرد، به کتابها و کتابخانه‌ها رجوع کرد، از همه کس و همه جا تحقیق کرد تا وطن مرغ آتشخوار را بشناسد. چند سال گذشت و هیچ کس از ندیم خبری نداشت، همه می‌گفتند ندیم ناگهان گم شده اما ندیم شهرها و کشورها را زیر پا می‌گذاشت و به دنبال مرغ آتشخوار می‌گشت. چندبار گرفتار دزد و راهزن شد، چندبار در کشورهای ناشناس او را به نام جاسوس دشمن زیر نظر گرفتند و درد سرها کشید و رنجها برد تا سرانجام به مقصود خود رسید و هرچه اثاث و دارایی همراه داشت فروخت و چون می‌گفتند مرغ آتشخوار در هر آب و هوایی زنده نمی‌ماند برای احتیاط چندتا مرغ آتشخوار خرید تا دست کم یکی را بتواند زنده به حضور رای برساند و با هزار زحمت و رنج به وطن خود بازگشت.

همین که رای از بازآمدن ندیم خبر یافت او را احضار کرد و سبب گم شدن

او را و شرح حالش را پرسید. ندیم به پادشاه دعا کرد و گفت: «سبب این بود که من هرگز در عمر خود سخن بی دلیل نگفته بودم و کسی نسبت دروغگویی به من نداده بود تا فلان روز که در حضور شما صحبت از مرغ آتشخوار به میان آمد و من گفتم آن را دیده‌ام و همه حاضران تکذیب کردند و به حرف من خندیدند و من بسیار شرمند شدم و خواستم ثابت کنم که یاهوگو نیستم. این بود که از همان زمان به سفر رفتم و نیمی از جهان را گردش کردم تا آن مرغ را یافتم و اینک همراه خود آورده‌ام تا حرف خود را ثابت کنم.»

رای از ندیم خود دلجویی کرد و گفت: «بسیار خوب، این پیشامد باعث شد که دنیا را تماشا کردی و تحفه‌ای تماشایی آوردی. نمی‌خواهم تو را سرزنش کنم اما من هم آن روز از تو تعجب کردم که چرا چنین حرفی را به زبان آوردی زیرا تو را عاقلتر از این می‌دانستم.»

ندیم جواب داد: «حالا که دلیل آن را همراه دارم، حالا چرا این حرف را می‌گویید؟»

رای گفت: «البته حالا دلیلش را همراه داری و به قول شاعر عمل کرده‌ای که گفته است:

ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
اما تعجب من از این بود که چرا باید حرفی بزنی و ادعایی بکنی که ثابت کردنش این قدر زحمت و دردسر داشته باشد. آدم عاقل باید جای هرکاری و حرفی را بشناسد و بسنجد و از ادعای بزرگ موقعی سخن بگوید که شاهدش را در آستین داشته باشد.»

ندیم معذرت خواست و جواب داد: «حق با شماست. همه چیز را باید دانست و فهمید اما همه چیز را همه جا و همه وقت نباید گفت.»

شیر پرهیز کار

• روزی بود و روزگاری بود. یک جنگل بود مثل همه جنگلها با درختها و حیواناتش. یک شیر هم بود که مثل همه شیرها پادشاه آنها بود؛ اما این شیر را شیر پرهیز کار می‌نامیدند. دلیلش هم آن بود که هیچ حیوان بیگناهی را شکار نمی‌کرد و نمی‌گذاشت حیوانات درنده دیگر هم به کسی آزاری برسانند و همه گیاه و میوه می‌خوردند و همه با هم به خوشی زندگی می‌کردند.

یک روز شیر پرهیز کار با گروهی از درندگان برای گردش و تماشا به صحرا رفته بودند و ناگهان یک شتر را دیدند که سرگردان و تنها در میان می‌رود. گرگ و پلنگ و خرس و درندگان دیگر که همراه شیر بودند و مدتی بود گوشت نخورده بودند گفتند: «این شتر از جنس ما نیست و گوشتش بر ما حلال است.» دور شتر را گرفتند و خواستند او را بخورند. اما شیر پرهیز کار گفت: «نه، شتر حیوان زحمتکش و نجیبی است. حالا هم که از قافله اش گم شده و به چنگ ما افتاده باید او را گرامی بداریم تا او در پناه عدالت ما به خوشی زندگی کند.»

بعد از اینکه شتر ترسیده و دست از جان خود کشیده بود به فرمان شیر او را آزاد گذاشتند و شیر احوالش را پرسید و گفت: «جان تو در امان است. تو هم اگر می‌خواهی نزد ما بمان و راحت باش.» شتر هم قبول کرد و با آنها به جنگل رفت و چون احوال آدمها و شهرها و آبادیها را بهتر از همه می‌دانست و حیوان بی‌آزار و بزرگواری بود روز به روز نزد شیر عزیزتر شد. شیر هر روز او را به حضور خود می‌پذیرفت و در کارها با او مشورت می‌کرد و از همه چیز و همه جا صحبت می‌کردند و این موضوع باعث ناراحتی خرس شد.

خرس که مدتها خدمتگزاری و فداکاری کرده بود تا با شیر هم‌نشین شده بود، نسبت به این شتر حسودی می‌کرد و خیلی دلش می‌خواست شتر گناهی بکند تا بهانه‌ای به دست بیاید و شیر او را محکوم کند و دستور کشتن او را بدهد و خرس و دیگران از گوشت او شکمی از عزا در بیاورند. اما شتر از بس آرام و پاکدل و مهربان بود هیچ کس نمی‌توانست ایرادی از رفتار او بگیرد.

خرس هم به ظاهر با شتر دوستی می کرد اما در دل برای بدنام کردن شتر نقشه می کشید و هر چه شتر بیشتر چاق می شد و به حال می آمد اشتهای خرس هم بیشتر می شد. عاقبت یک روز خرس فکری کرد و وقتی شتر را در گوشه ای تنها یافت نزد او رفت و گفت: «ای برادر یک موضوع مهمی هست که در عالم دوستی باید به تو بگویم اما چون تو ساده و بی تجربه هستی می ترسم نتوانی آن راز را پنهان داری و هم خودت و هم ما را به دردسر بیندازی زیرا بزرگان گفته اند که اسرار بزرگان را با کودک بی تمیز و مرد شرابخوار و مردم پر حرف نباید گفت که ممکن است راز فاش کنند و گروهی را گرفتار کنند. اما از طرفی می بینم حیوان خوبی هستی و باید این موضوع مهم را بدانی، این است که نمی دانم چه کار کنم.»

شتر دلش به شور افتاد و گفت: «بسیار خوب، خودت بهتر می فهمی. اگر به من اعتماد نداری آن را پیش خودت نگاه دار اما اگر لازم است که من هم بدانم بگو. من هم نه پر حرفم و نه شرابخوارم و می توانم اسرار را پنهان دارم و هرگز به زبان نیآورم.»

خرس گفت: «چون موضوع با سرنوشت تو بستگی دارد لازم است بدانی و در کار خودت احتیاط کنی، اما آیا می توانی قول مردانه بدهی که هرگز این حرف را تا دم مرگ به کسی نگویی؟ آیا خودت از زبان خودت خاطر جمع هستی؟»

شتر وقتی شنید این حرف با سرنوشت خودش مربوط است بیشتر به دانستن آن رغبت پیدا کرد و جواب داد: «خاطر جمع باش، من قول می دهم تا دم مرگ این راز را در دل نگاه دارم و به هیچ کس بروز ندهم، اگر هم اعتماد نداری به هر چه مقدس و محترم است قسم می خورم.»

بعد از قول و قسمهایی که در میان آمد خرس قبول کرد که راز بزرگ را به شتر بگوید و اطراف خودشان را خوب نگاه کرد و وقتی یقین کرد کسی حرفشان را نمی شنود شروع به حرف زدن کرد و گفت: «موضوع این است که این شیر مدبّتی است به ظاهر پرهیز کار شده و دس از گوشت خوری کشیده و تا کسی گناهی نکرده باشد به او آزاری نمی رساند، اما چیزی که هست شیر هر چه باشد شیر است و از جنس درندگان است و بسیار با قدرت و زورمند است و اگر روزی با کسی در یافتد بهانه ای از او می گیرد و گناه کوچک او را بزرگ می کند و دستور کشتن او را می دهد. این را هم بدان که حیوانات جنگل تو را مانند یک بیگانه حساب می کنند و اگر شیر



میانه اش با تو بد شود هیچ کس به تو رحم نخواهد کرد. بنابراین باید شب و روز مواظب رفتار و گفتار خودت باشی و هشیار باشی که شیر نسبت به تو بدگمان نشود. چون من خیرخواه تو هستم لازم دانستم این را بگویم تا در نظر داشته باشی که همیشگی با زورستان خالی از خطر نیست، همین را می خواستم بدانی چونکه من یک چیزهایی هم شنیده ام.»

شتر که دل پاك و ساده ای داشت از این حرفها توی ترس افتاد و جواب داد: «متشکرم، من هم می دانم که شیر اگر چه به ظاهر پرہیز کار و خوش قلب است ولی همیشه نمی تواند میوه و علف بخورد و حالا که تو می گویی یک چیزهایی هم شنیده ای من هم باید خیلی به هوش باشم.»

خرس گفت: «بله، باید مواظب باشی، چونکه اخلاق هیچ کس همیشه یک جور نیست، یک روز خوشحال است با همه خوش رفتاری می کند، یک روز ناراحت است حرفهای درشت می زند و اگر یک گریه هم از موش گرفتن تویه کرده باشد همیشه این احتمال وجود دارد که ناگهان تویه خود را بشکند. من سربسته حرف می زنم و می خواهم پیش از اینکه اتفاقی بیفتد فکری برای خودت بکنی.»

شتر گفت: «با این وضع گمان می‌کنم اگر من زودتر از این جنگل فرار کنم و بروم به جایی که هیچ کس از آدمیزاد و حیوانات درنده نباشد بهتر است. چونکه زندگی کردن با ترس و نگرانی بسیار ناگوار است و اگر کسی به جان خود بیم داشته باشد دیگر از خوراک و خواب و آسایش بهره‌ای نخواهد برد.»

خرس گفت: «نه، نه، این کار صحیح نیست چرا که دنیا همه جایش همینطور است، هر جا بروی تنها نیستی و ناچار باید با دیگران زندگی کرد و ممکن است در جای دیگر گرفتار شیر درنده‌ای بشوی. حالا که ما در زیر سایه شیر پرهیز کار هستیم می‌بینی که آرامش نداری، وای به وقتی که با یک شیر ناشناس روبرو شوی.»

شتر گفت: «پس اینکه زندگی نشد؛ از چنگ آدمها در رفتیم که راحت باشیم، اینجا هم باید از حیوانات رنج بکشیم. مثل این است که بیگانه‌ای کافی نیست و حیوان حتماً باید درنده باشد تا ازش بترسند و اذیتش نکنند.»

خرس گفت: «آهان، اصل مطلب اینجا است. به عقیده من باید ترس باشی و در برابر پیشامدها ایستادگی کنی. می‌دانی، شیر هم یک حیوان است مثل من و تو، و ما خودمان او را بزرگ می‌کنیم و آن وقت از او می‌ترسیم، پس این هیکل بزرگ را خدا برای چه به تو داده؟ باید گوش به صدا باشی و همینکه خطر را از نزدیک دیدی خودت شیر را سر جایش بشانی. ما هم هستیم و کمک می‌کنیم ولی چون تو در خطر هستی باید حمله را شروع کنی و آنقدر این پا آن پا نکنی تا وقت بگذرد.» شتر جواب داد: «شاید درست باشد اما حقیقت این است که من از چنین کاری وحشت دارم و از جان خودم هم می‌ترسم و نمی‌توانم به این زودی تصمیم بگیرم. باید فکر کنم و ببینم چه پیش می‌آید. من نمی‌خواهم بیگانه کشته شوم، اما جنگ کردن با شیر هم کار من نیست و وقتی کسی نمی‌داند چه کند بهتر است صبر کند و با پیشامدها بسازد.»

خرس گفت: «این درست است اما وقتی خطری پیش بیاید نباید دست روی دست گذاشت؛ مثل اینکه اگر دامن لباس کسی آتش بگیرد و در خاموش کردن آن شتاب نکند و صبر کند، تمام بدنش خواهد سوخت.»

شتر گفت: «این صحیح است اما گنجشک نمی‌تواند با گربه جنگ کند و من اگر هم زورم به شیر برسد این کار را بد می‌دانم. من آن روز که بار می‌بردم و خار می‌خوردم هرگز با کسی جنگ نمی‌کردم. حالا که در اینجا راحت‌تر هم هستیم،

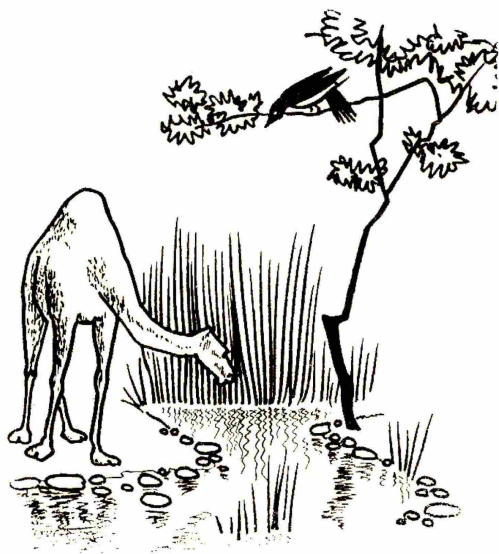
نمی‌توانم بیخود به کسی حمله کنم. باید فکر دیگری بکنم، من اهل جنگ نیستم.»
 خرس گفت: «پس می‌گویی من بیخود این راز را با تو گفتم و تو حاضری کشته بشوی و دست به روی شیر بلند نکنی؟»

شتر گفت: «نه، از تو ممنونم که مرا از خطری که در راه من هست با خبر کردی تا به فکر خود باشم و اگر چه با شیر جنگ نمی‌کنم ولی این حرف را به کسی نمی‌گویم و همان‌طور که قول دادم تا دم مرگ این راز را نگاه می‌دارم.»

در تمام این مدت که خرس و شتر با هم صحبت می‌کردند موشی در سوراخ خود حرفهای آنها را می‌شنید و موقعی که حرفشان به اینجا رسید کلاغی هم در بالای سر آنها روی درخت نشست و خرس و شتر از هم جدا شدند. موش هم که فهمیده بود خرس می‌خواهد شتر را گول بزند دنبال کار خود رفت و از این موضوع با کسی صحبت نکرد تا ببیند عاقبت کار به کجا می‌کشد.

اما شتر از آن روز به بعد فکرش ناراحت بود و پیوسته در ترس و نگرانی به سر می‌برد و شب خوابهای وحشتناک می‌دید و هر روز می‌ترسید که شیر بهانه‌ای از او بگیرد و خون او را بریزد. این بود که کمتر حرف می‌زد و دایم در فکر بود و از خواب و خوراک افتاد و روز به روز لاغرتر و ضعیفتر می‌شد ولی از زندگی خود با کسی شکایتی نمی‌کرد. مدتی که گذشت شیر پرهیز کار فهمید که شتر بسیار ناراحت است و لاغری او باید علتی داشته باشد. این بود که شیر یک زاغ را که در کارها محرم بود خواست و به او گفت: «این شتر روز به روز دارد لاغر می‌شود و همیشه غمگین است و نمی‌دانم سبب چیست چونکه این حیوان گوشت‌خوار نبوده که در اینجا از گیاه‌خواری ناراحت باشد. من تصور می‌کنم یا از دشمنی می‌ترسد یا خیال بزرگی در سر دارد که توانایی انجام آن را در خود نمی‌بیند و از فکر و خیال زیاد لاغر می‌شود. می‌خواهم بروی و علت آن را محرمانه و دوستانه تحقیق کنی و نتیجه را به من بگویی.»

زاغ رفت و چند روزی با شتر نزدیک شد و اظهار دوستی کرد و احوالش را پرسید اما چیز تازه‌ای نفهمید تا یک روز که زاغ در کنار جوی آب به تماشا نشست بود و شتر آمد آب بخورد. زاغ خود را بالای درختی رسانید و پنهان شد. شتر آمد و مدتی در آب نگاه کرد و ماهیها را تماشا کرد. آن وقت شتر آهی کشید و به ماهیها گفت: «خوشا به حال شما که نه از بزرگان ترسی دارید و نه در میان دوستان



دشمنی دارید و راحت و آسوده در آب زندگی می کنید و بیچاره من که جانم در خطر است و نمی دانم کی و کجا نابود خواهم شد.»

زاغ این حرف را شنید و به شیر خبر داد. شیر غمگین شد و با خود گفت: «گویا یک اتفاقی افتاده که شتر از من می ترسد. شاید هم کسی چیزی به او گفته باشد. حالا اگر از خودش این موضوع را بپرسم ممکن است بیشتر ترس پیدا کند، اگر هم نپرسم همینطور ترسان و هراسان می ماند.» آخر فکری کرد و یک روز چند نفر از نزدیکان و بزرگان را دعوت کرد و شتر را هم خواست و در حضور همه با شتر بسیار مهربانی کرد و بعد گفت: «دوستان عزیز، بطوری که همه می دانید با آنکه من شیر هستم و قدرت و زور بازو برای جنگ و خونریزی دارم ولی چون دارای قلب پاکی هستم می خواهم هرگز از من آزاری به کسی نرسد و هرگز کسی از من ترس و شکایتی نداشته باشد. با وجود این چون هیچ کس تمام عیبهای خود را نمی تواند بفهمد امروز شما را خواستم تا از شما بپرسم و به شما اجازه می دهم که هر کدام

درباره رفتار و اخلاق من گله‌ای دارید یا ضرری دیده‌اید یا خبری شنیده‌اید که گفتن آن مفید است بی‌پرده بگویید تا من هم عیب خود را بهتر بدانم و بیشتر خود را اصلاح کنم و چون هر قدر من خویتر و مهربان‌تر باشم مردم بیشتر مرا دوست خواهند داشت بنابراین معلوم است که هر کس عیب‌هایی در من بیابد و به‌خودم بگوید به‌من خدمتی کرده‌است و از او خوشحال و ممنون خواهم شد. اگر کسی از من ترس دارد بگوید تا او را امان بدهم و آسوده باشد. اگر هم کسی درباره‌ی من کار بد یا فکر بدی کرده است بگوید تا او را در حضور همه عفو کنم و همه بدانند که باید با هم مهربان باشیم. حالا هر چه می‌دانید بگویید.»

حاضران همه یک زبان شیر را دعا کردند و گفتند: «مردم همه از شیر راضی هستند و هیچ کس چنین حرف‌هایی ندارد که بگوید.» شتر هم ساکت بود. خرس هم حاضر بود و فهمید که شیر از دیدن حال شتر به‌این فکر افتاده. پس ترسید که شتر چیزی از گفتگوی آن روز به‌زبان بیاورد و خرس را رسوا کند و از آنجا که گناهکار همیشه ترسان است، با خود فکر کرد: «خوب است امروز که فرصتی به‌دست آمده گناه را به‌گردن شتر بگذارم و خود را آسوده‌کنم.» این بود که به‌سخن درآمد و در حالی که با گوشه چشم شتر را نگاه می‌کرد در جواب شیر گفت: «ای شیر پرهیزکار، به‌نظر می‌رسد که کسی درباره‌ی تو فکر نابجایی کرده باشد و قلب تو که مثل آینه پاک است آن را احساس کرده. وگرنه همه می‌دانند که شیر پرهیزکار به‌کسی آزاری نمی‌رساند. من هم همین عقیده را دارم ولی یک چیزی شنیده بودم که بازگفتن آن را لازم نمی‌دانستم و اگر اجازه هست امروز که تو به‌این فکر افتاده‌ای بطور خصوصی بگویم شاید فایده‌ای داشته باشد.»

شیر فرمان داد مجلس خلوت شود و به‌خرس گفت: «هر چه داری بگو.» خرس گفت: «ای شیر، از قدیم گفته‌اند همان قدر که نادان در چشم دانا حقیر است دانا هم به‌چشم نادان حقیر می‌آید. حقیقت این است که این شتر معرفتی ندارد که تو را آنطور که هستی بشناسد و چون با شتر خیلی مهربانی کرده و به‌او احترام گذاشته‌ای تصور کرده است که خودش از همه بزرگتر و مهمتر است و مهربانی تو را دلیل ضعف تو می‌داند و من یک روز از او بک حرفی شنیدم که گفتن آن از ادب دور است.»

شیر گفت: «تعارف را بگذار کنار و هر چه می‌دانی تمام و کمال بگو.»

خرس گفت: «بله، یک روز شتر می‌گفت: این شیر خودش اصلاً چیزی نیست و پرهیزکار هم نیست و اگر می‌دانستم که دیگران با من همراهی می‌کنند یک روز به شیر حمله می‌کردم و... حرفهای دیگر... آن وقت من او را نصیحت کردم و گفتم: اینها فکر باطل است و شیر اگر این را بفهمد تو را بیچاره می‌کند و شیر بقدری قدرت دارد که می‌تواند با صد تا مثل تو بجنگد و همه را نابود کند. این بود که شتر خیلی ترسید و ساکت شد و من چون نمی‌خواستم دشمنی در میانه پیدا شود این حرف را پس نگفتم تا امروز که خودتان خواستید.»

شیر پرهیزکار وقتی این حرف را شنید خرس را بیرون فرستاد و زاغ را خواست و از او پرسید: «به نظر تو نقل خرس چگونه می‌آید؟»

زاغ جواب داد: «قلب پاك تو بهتر گواهی می‌دهد اما آنچه به عقل من می‌رسد این است که شتر حیوانی بردبار و آرام و سنگین و مهربان است و چنین حرفی از او باور کردنی نیست. علاوه بر این، اگر شتر اینطور گناهی داشت خودش از ترس فرار می‌کرد بخصوص که کسی افساری بر سرش و بندی بر پایش نگذاشته و آزاد است. به نظر من هر چه هست زیر سر خود خرس است و گویا او می‌خواهد شتر را بدنام کند. اگر موضوع را در خلوت از شتر بپرسی حقیقت روشن می‌شود.»

شیر، شتر را حاضر کرد و گفت: «ای شتر، بدان که من خویهای تو را بهتر از هر کسی می‌دانم و هرگز قصد بدی به تو نداشته‌ام. همچنین می‌دانم که تو مدتی است ناراحت و ترسان و هراسان هستی. اینک باید راست بگویی که سبب این لاغری و غمگینی تو چیست. این را هم بدان که اگر گناهی هم کرده باشی پیش از اینکه اعتراف کنی تو را بخشیدم. اما باید راست بگویی تا من تکلیف کار خودم را با دیگران بدانم.»

شتر از سادگی خود فکر کرد که اگر راستش را بگوید برخلاف قولی است که به خرس داده و خرس به دردرسر خواهد افتاد و اعتمادی که به قول و قسم هست از میان خواهد رفت، پس بهتر است گناه نداشته را به خودش ببندد تا رفیق خود را بدنام نکرده باشد. این بود که جواب داد: «ای شیر من از پس فکر می‌کنم و می‌خواهم عاقبت همه کارها را بدانم این است که اصولاً همیشه کم حرف و پراندیشه هستم و اثر آن هم همین رنجوری است که در من ظاهر شده. ولی روزهای اول خیالم راحت‌تر بود، بعد کم‌کم از قدرت و زورمندی تو آگاه شدم و فکر می‌کردم من شترم و

شیر ہم شیر است و ممکن است یک روز خطری برای من پیش بیاید. سبب لاغری من همین بدگمانی بود و چیز دیگری نیست حالا ہم حکم حکم شماس. من این گناہ را دارم.»

شیر گفت: «بسیار خوب، صحیح است. حالا بگو ببینم این بدگمانی تو از کجا پیدا شدہ؟ آیا علتش رفتار خود من بود یا گفتار دیگران بود؟»

شتر در برابر این پرسش نتوانست جوابی بدهد و ساکت ماند.

زاغ بہ شتر گفت: «اینجا سخن راست باید گفت و حرف راست را خیلی زود می توان گفت. اگر دیر جواب بدهی معلوم است کہ می خواهی دروغ بسازی و گرنہ راست گفتن فکر لازم ندارد. اگر خودت چیزی دیدہ ای بگو و اگر ہم از کسی حرفی شنیدہ ای بگو. اگر ہم نگویی شیر تحقیق می کند و از حقیقت با خبر می شود. پس چہ بہتر کہ خودت بگویی.»

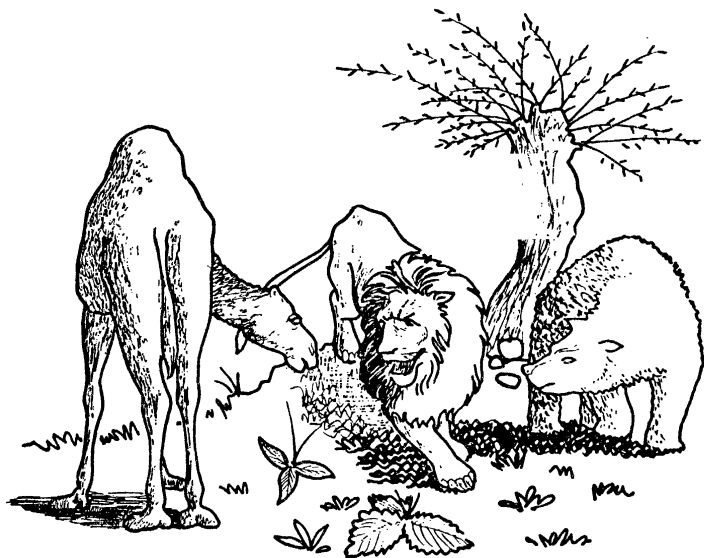
در این موقع خارپشتی کہ سر بہ زیر انداختہ و این گفتگو را شنیدہ بود خبر بہ خرس برد و خرس چیزی را بہانہ کرد و خود را بہ نزد شیر رسانید. موقعی رسید کہ هنوز شتر جوابی ندادہ بود. خرس فکر کرد کہ شاید اینک شتر آبروی او را برد یا فرصت بدجنسی از دست برود این بود کہ خرس پیشدستی کرد و رو بہ شتر کرد و گفت: «حالا زبانت لال شدہ؟ پس چرا آن روز کہ قصد جان شیر داشتی بلبل زبانی می کردی؟ تو کہ می گفتی شیر را نابود می کنی و بہ گردن دراز خودت می نازیدی... حالا ای شیر بین چگونه گناہکار خودش می ترسد و گنگ می شود. البتہ باید ہم بترسد.»

شیر از این حرف تعجب کرد و حرفی نزد تا شتر جوابی بدهد و حقیقت معلوم شود.

شتر وقتی وضع را چنین دید فکر کرد کہ حالا دیگر خود خرس احترام قول و قرار را از میان بردہ پس باید حقیقت را روشن کرد. آن وقت شتر رو بہ خرس کرد و گفت: «حالا کہ بہمن تہمت می زنی اگر راست می گویی بگو ببینم من چہ وقت و چہ روزی این حرف را با تو زدم؟»

خرس گفت: «دو ماہ پیش، زیر درخت بید مجنون.»

شتر جواب داد: «بسیار خوب، ای بی انصاف ناپاک، اینک جواب بدہ کہ اگر راست می گویی آیا من این حرف را دربارہ شیر با تو تنها در میان گذاشتم یا کسی



دیگر هم غیر از تو شنیده است؟ اگر کسی دیگر هم شنیده باشد باید او هم بیاید و مانند تو رو به روی من گواهی بدهد تا بدخواهی من معلوم شود و اگر جز تو کسی نبوده و نشنیده پس چرا تو که این حرف را شنیدی به شیر خیانت کردی و تا امروز سکوت کردی و همان روز این حرف را به شیر نگفتی تا شیر جان خودش را حفظ کند!»

در این موقع شیر دستور داد خرس و شتر هر دو را به زندان بردند و رویاهی که نامش جادو بود به (پاسبانی زندان گماشته شد. و در این هنگام موش که گفتگوی آن روز خرس و شتر را شنیده بود از زندان می گشت. در سر راه خود رویاه جادو را دید و از او پرسید که کار شتر و خرس به کجا رسید. جادو گفت: هردو شان زندانی شده اند و حقیقت هنوز روشن نیست. موش گفت: «پس خواهش می کنم هر وقت نزدیک است کار یکسره شود مرا خبر کن تا در محاکمه آنها

حاضر شوم.» جادو گفت: «از حرف تو چنین بر می آید که از این کار نفعی می بری یا خبری داری که تورا به کنجکاوای واداشته.» موش گفت: «سودی ندارم اما خبری دارم و می خواهم بینم عاقبت کار گناهکار و بیگناه چه می شود.»

روایه جادو گفت: «این کار بدی است که تو گناهکار را بشناسی و خاموش بمانی، وقتی خبری داری باید گواهی بدهی و کار محاکمه را آسان کنی.» موش گفت: «نه، من حیوان ضعیفی هستم و از دخالت در کارهای بزرگ می ترسم. می ترسم حرفی بزنم و برای خودم دشمن درست کنم و کسی هم حرف مرا باور نکند.»

روایه گفت: «نه، این اشتباه است. اگر همه مردم مثل تو فکر کنند و از گواهی خودداری کنند همیشه شناختن حقیقت دشوار می شود چونکه گناهکاران هم خود را بیگناه جلوه می دهند و کسی هم غیب نمی داند. به عقیده من حرف خیر را باید گفت و وقتی تو در کاری نفع و ضرری نداشته باشی و برای آزادی بیگناه گواهی بدهی دلیل جوانمردی و نیکی تو است و اگر یک نفر با تو دشمن می شود در برابر تو چند نفر دوست حق پرست پیدا خواهد کرد و خود شیر هم با تو دوست خواهد شد.»

موش گفت: «راست می گویی، حرف حق را نباید پنهان داشت. اما این را می دانم که حرف حق تلخ است و چون همه مردم گناهی دارند از کسی که بیهوده برای حق گواهی بدهد هیچ کس خوشش نمی آید و همه با من دشمن می شوند چون می ترسند یک روز هم به ضرر آنها گواهی بدهم، با وجود این چون تورا روایه خوبی می دانم حاضر حقیقت را به تو بگویم به شرط اینکه تو نام مرا پیش حیوانات نبری و خودت اگر توانستی گناهکار را رسوا کنی.»

روایه قبول کرد. موش هم آنچه از گفتگوی خرس و شتر شنیده بود به روایه گفت و گفت: «من به گوش خود شنیدم که خرس شتر را گمراه می کرد و او را به دشمنی با شیر تحریک می کرد و وقتی دید شتر قبول نمی کند او را قسم داد که این راز را فاش نکند و بنابراین شتر بیگناه است.»

روایه دوید پیش شیر و گفت: «من این مدت مشغول بررسی و تحقیق بودم و حالا یقین کردم که شتر بیگناه است.»

شیر پرسید: «از کجا فهمیدی؟» روایه گفت: «کسی که گفتگوی خرس و شتر را در زیر درخت بید شنیده بود به من گفت و از من قول گرفت که نام او را نبرم

چون حیوان ضعیفی است و از زورمندان می ترسد ولی چون من نباید به تو دروغ بگویم او را معرفی می کنم. او موش است که باید نامش پنهان بماند.»

شیر گفت: «کسی که از دوستی کسی سودی نمی برد از دشمنی او هم زبانی نمی برد و چون همه می دانند که موش نمی تواند غرضی با خرس داشته باشد باید گواهی خود را بگوید و بعد هم گناهکار زنده نمی ماند که موش از او بترسد.» بعد شیر زاغ را حاضر کرد و گفت: «عقیده تو درباره خرس چیست و با این حیوان حسود بدخواه چه باید کرد!»

زاغ گفت: «برای اینکه هیچ کس نگوید شیر خشمگین بود و به بی انصافی حکمی کرد بهتر آن است که گروهی از حیوانات بی آزار جمع شوند و سرگذشت را تمام و کمال بشنوند و هر کس رأی خود را بگوید و مجازات خرس معلوم شود... آن روز گذشت و فردا گروهی از حیوانات را حاضر کردند. رویاه و زاغ و موش را هم حاضر کردند. بعد شیر گفت: «یاران عزیز، من امروز شما را برای معلوم کردن کیفر یک بدکار دعوت کردم، به طوری که می دانید بنای کار ما بر یگانگی و برادری و بی آزاری است. ما می خواهیم همه حیوانات باهم به خوشی زندگی کنند و هیچ کس به هیچ کس ظلم نکند. اینک می خواهیم از شما بپرسیم مکافات کسی که این گناهها را داشته باشد چیست:»

اول اینکه، حسود باشد و برای اینکه دیگری عزیز نباشد با حيله او را به گناه وادار کند؛ دوم اینکه، با دو رنگی در صدد برآید که دست ما را به خون بیگانه‌ای آلوده کند؛ سوم اینکه، به جای مصلحتی همگانی غرض شخصی به کار برد و با گمراه کردن دیگری تفاق و دو دوستگی فراهم کند؛ چهارم اینکه، برای رسیدن به مقصود خود توطئه ترتیب داده باشد و تا آنجا که جان مرا به خطر بیندازد دیگری را به خیانت راهنمایی کرده باشد؛ پنجم اینکه، قانون رسمی را که پرهیز از گوشتخواری بوده به هم زده و برای یک لقمه گوشت که خودش هوس آن را داشته می خواسته دیگری را نزد حیوانات بدنام کند و او را به کشتن بدهد، ششم اینکه، گذشته از ما و دیگران قولی را که خودش به رفیق خود داده عمل نکرده یعنی دیگری را به پنهان داشتن راز سفارش کرده ولی خودش برای نابود کردن دوستش همین راز را فاش کرده و کسی که تا این اندازه به قول و قرار و قسم خود بی اعتنا باشد شخص خطرناکی است. حالا به عقیده شما با این چنین شخص چه باید کرد؟»

حاضران گفتند: «اگر چنین کسی در میان ما پیدا شود سزای او مرگ است و این لکھ ننگ را باید با خون شست تا دیگری به فکر بدخواهی دیگران نیفتد و فتنه و فساد بر پا نکند، اما نمی دانیم کدام بدجنس ناپاکی چنین کاری کرده است؟»

روباہ گفت: «این گناہکار خرس است و گناہ او بہ خوبی بر ما ثابت شدہ، اما برای اینکہ ہمہ شاہد آن را ہم ببینید اینک موش حاضر است تا ہر چہ را شنیدہ است بگوید.» موش ناچار شد برخیزد و شہادت بدهد و آنچه از خرس و شتر شنیدہ بود بہ تفصیل بازگفت و گفت: «من جز گرہ کہ دشمن من است با هیچ یک از حیوانات دشمنی ندارم و اگر تا امروز راز خرس را بہ کسی نگفتم سببش آن بود کہ می دانستم شتر نمی تواند بہ شیر آزاری برساند اما حالا کہ شتر بہ زندان افتاد ترسیدم بیگناہ محکوم شود و این بود کہ گواہی خود را دادم و بعد از این اگر ہم مرا بہ دشمنی نابود کنند می دانم کہ در راہ حق مردہ ام.»

حاضران گواہی موش را صحیح شمردند؛ پس بہ خرس گفتند: «اگر جوابی داری بگو.»

خرس گفت: «جواب من این است کہ من این موش را ندیدہ ام و نمی شناسم و ہرگز با او حرفی نزدہ ام و او در این شہادتہی کہ می دہد دلیلی و سندی و مدرکی ندارد.»

روباہ گفت: «آری سندی و مدرکی ندارد. گناہکاران ہمیشہ سعی می کنند سند و مدرکی بہ دست کسی ندهند تا بتوانند کارہای بدشان را حاشا کنند اما از ہر سند و دلیل بزرگتر عقل است؛ عقل بہ ما می گوید کہ موش حیوان ضعیفی است کہ زندگیش با زندگی خرس مربوط نیست و هیچ غرض شخصی نمی تواند داشتہ باشد. عقل بہ ما می گوید کہ موش ہمنشین شیر نبودہ و در شمار بزرگان نیست تا نسبت بہ ہمکاران خود حسودی کند؛ عقل می گوید شتر حیوانی است کہ ہمیشہ خار می خورد و بار می برد و چون گوشتخوار نیست نسبت بہ دیگران طمع نمی دارد و چون درندہ نیست نمی تواند با شیر بجنگد؛ عقل می گوید کہ خرس بہ طمع گوشت شتر می خواستہ است او را بد نام کند و شتر را بہ کشتن بدهد.»

حاضران گفتند: «صحیح است.» و چون خرس بہ مرگ محکوم شدہ بود درندگان بہ جان او افتادند و او را بہ مکافات بدخواہیش رساندند.

گره شکاری

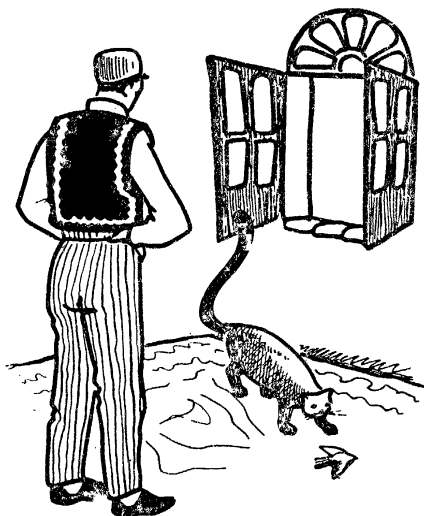
روزی بود و روزگاری بود. یک جوان روستایی بود که در اسب سواری چابک بود و شکار را بسیار دوست می داشت. شب و روز در فکر این بود که فرصتی به دست آورد و بر اسب سوار شود و به شکار برود. یک سگ شکاری هم داشت که در دویدن و جستن مثل برق و باد معروف بود و هر وقت صاحبش او را به دنبال شکاری می فرستاد تا شکار را نمی گرفت دست بر نمی داشت. این بود که جوان شکاری هیچ وقت دست خالی از شکار بر نمی گشت و از سگش خیلی راضی بود.

بود تا یک روز که رفتند شکار و جوان شکاری آهوئی را با تیر زخمی کرد و سگ را به دنبال آهو فرستاد. آهو از جلو و سگ از دنبال و جوان سوار اسب از پی آنها آن قدر در صحرای پست و بلند دویدند تا خسته شدند و آخر هم آهو از چنگ آنها در رفت و آن روز هیچ شکار دیگری هم به دست نیاوردند و خسته و کوفته به خانه بازگشتند.

جوان شکاری یک گربه درشت و زیبا هم در خانه داشت که چند بار موش گرفتن او را دیده بود و از زرنگی گربه هم خوشش می آمد. بارها دیده بود که گربه خودش را به خواب می زد و موشی را غافل می کرد و ناگهان مثل آهتر با به طرف موش می پرید و در چنگال خود می گرفت، دوباره ولش می کرد و همینکه موش به خیال فرار می افتاد جستی می زد و باز او را به چنگ می آورد.

آن روز جوان شکاری خسته و کوفته با دست خالی از صحرا برگشته و در اتاق نشسته بود و گربه هم در کنار او بازی می کرد که یک وقت از پنجره اتاق یک گنجشک وارد اتاق شد و خودش را به دیوار زد و خواست دوباره از پنجره بیرون برود. گربه هم تا گنجشک را دید آماده حمله شد و همینکه گنجشک آمد از پنجره بیرون بیرون گربه با یک خیز خود را به او رسانید و از وسط هوا گنجشک را گرفت و آمد نزدیک صاحبش نشست که با گنجشک بازی کند و آن را روی زمین ول کرد اما گنجشک که زخمی شده بود همان جا افتاد و نتوانست پرواز کند.

گربه خیال می کرد گنجشک هم مثل موش است و می شود او را دوباره گرفت



اما جوان شکارچی خیال کرد گربه گنجشک را برای صاحبش گرفته. این بود که جوان از گربه خود خیلی خوشحال شد و او را نوازش کرد. گربه هم گنجشک را خورد و همان جا نشست.

جوان شکارچی که از زرنگی گربه به شوق آمده بود باخود گفت: «این گربه از هر سگ شکاری بهتر شکار می کند و هیچ سگی نمی توانست به این چالاکی گنجشک را میان هوا و زمین بگیرد... باید از گربه خوب پرستاری کنم و به جای سگ او را به شکار ببرم.» و باخود قرار گذاشت که فردا گربه را به صحرا ببرد و امتحان کند.

فردا که آماده رفتن صحرا شد گربه را در بغل گرفت و سوار اسب شد که بروند. سگ شکاری وقتی گربه را در بغل صاحبش دید از جوان پرسید: «گربه را کجا

می ببری؟»

شکارچی گفت: «این گربه خیلی زرنگ است می خواهم شکار صحرا یادش

بد هم و او را ببریم مرغهای صحرا را برای ما بگیرد.»
سگ خندید و گفت: «من تا حالا هرگز نشنیده بودم گربه را به حای سگ به شکار ببرند. هرکسی را برای یک کاری ساخته اند؛ گربه باید در خانه موش بگیرد و سگ باید شکار کند. گربه اصلاً به درد این کار نمی خورد.»

شکارچی گفت: «تو نمی دانی، دیروز تردستی عجیبی از این گربه دیدم. یک گنجشک را طوری میان هوا و زمین گرفت که باز شکاری هم نمی توانست به این خوبی بگیرد. من فکر می کنم هیچ سگ شکاری هم نمی تواند با این گربه برابری کند. حالا امروزی بینی.»

سگ جواب داد: «بسیار خوب من حرفی ندارم اما هرکاری کار هرکسی نیست و گرفتن یک گنجشک دلیل نمی شود که گربه بتواند مثل سگ شکار بگیرد، شکار بیابان کار سگ است.»

شکارچی گفت: «خوب است، دیروز دیدم چطور آهو را گرفتی، این گربه دیروز گنجشک بالدار برنده را در هوا گرفت و تو آهوی گریز پای دونه را نتوانستی بگیر.»

سگ وقتی این را شنید با خود فکر کرد: «من دیروز یک اشتباهی کرده ام، این گربه هم یک شیرین کاری کرده و حالا دیگر حرف زدن فایده ای ندارد و اگر جن و انس جمع شوند نمی توانند این فکر را در مغز این جوان فرو کنند که گربه شکارچی نیست.» این بود که سگ دیگر حرفی نزد و گذاشت تا موقع کار و عمل خود به خود نتیجه معلوم شود.

اسب سوار گربه را در بغل گرفت، سگ هم همراهشان راه افتاد و راه صحرا را پیش گرفتند. رفتند تا رسیدند به دامنه کوهی که در آنجا چند تا کبک داشتند دانه می جستند و می چربدند.

همینکه اسب سوار نزدیک شد کبکها یکی یکی پنهان شدند و یکی که از همه ناتوان تر بود خود را زیر بته خاری کشید. سگ هم همراه اسب راه می رفت. شکارچی دید بهترین فرصت برای نشان دادن هنر گربه است. گربه را نزدیک بته خار به زمین رها کرد تا کبک را بگیرد اما گربه همینکه به زمین رسید و چشمش به سگ افتاد از ترس دست و پای خود را گم کرد و خواست دوباره توی بغل صاحبش بیفتد. همینکه خیز برداشت تا از سگ فرار کند و روی اسب بیفتد با پنجه های

خود به سر و پيشانی اسب بند شد اسب هم از چنگال گربه اذیت شد و روی دو پای خود بلند شد و سوار را به زمین زد و دست و پایش را شکست. گربه هم بیشتر ترسید و پا به فرار گذاشت و قدری دورتر از درختی بالا رفت و بالای درخت نشست. سگ وقتی این را دید دوید کبک را به نیش گرفت آورد به صاحبش داد و گفت: «امروز دیگر بس است، بلند شو سوار شو برگردیم.»

شکارچی گفت: «گربه کجا رفت؟ می رود و بیابان مرگ می شود.» سگ گفت: «نه، هیچ نمی شود. گربه شکارچی نیست اما راه خانه را گم نمی کند. نیم ساعت دیگر ترسش از یادش می رود و برای خوردن و خوابیدن به خانه برمی گردد.»

روبه و خروس

روزی بود و روزگاری بود. یک خروس بود که قصه گفتن و داستان شنیدن را دوست می داشت و هر وقت مرغها و کبوترها و گنجشکها را می دید از آنها می خواست که سرگشتهای دیده یا شنیده را تعریف کنند. آنها هم هر وقت کار واجب تری داشتند دعوت خروس را قبول می کردند و دورهم می نشستند و قصه می گفتند. هر چه را خودشان دیده بودند و هر چه را شنیده بودند از حیلها و حقه هایی که شغالها و روبه ها و شکارچی ها برای گرفتن مرغها به کار می برند و از بلاهایی که بر سر خودشان یا دوستانشان آمده بود سخن می گفتند و خروس از این راه خیلی خبرها به دست می آورد.

یک روز خروس تنها مانده بود و باغچه ای هم که در آن زندگی می کرد درش باز بود. خروس هم آمد توی کوچه و قدم زنان از کوچه به صحرا رسید. فصل بهار بود و صحرا سبز و خرم بود، درختها شکوفه کرده و بوی گل در هوا پاشیده بود. خروس دلش به شوق آمد و به صدای بلند آوازی خواند. روبه ای در آن نزدیکی بود صدای خروس را شنید و هوس گوشت خروس کرد، پا به دویدن گذاشت و به سرعت به طرف خروس پیش آمد. خروس همینکه روبه را دید از ترس پرید روی دیوار و از آنجا به روی شاخه درختی پرید و همان جا نشست.

روبه وقتی دید خروس از دسترس او دور شده بنای زبان بازی را گذاشت و به خروس گفت: «چرا رقتی بالای درخت؟ مگر از من هم می ترسی؟ من گه باتو دشمنی ندارم. من وقتی آواز تو را شنیدم حظ کردم و دیدم آواز خوبی داری آدم از دیدار تو و رفاقت با تو بهره مند شوم. هوا هم خیلی خوب است، گله ها هم شکفته است، صحرا هم سبز است، آواز تو هم غم را از دل می برد، من هم از اشخاص هنرمند! بسیار خوشم می آید و چه خوب است که قدری باهم در این صحرا گردش کنیم.»

خروس که داستانهای بسیاری از حیل و روبه شنیده بود و می دانست این حرفها همه برای پایین آوردن او از درخت است جواب داد: «بله، هوا خوب است، صحرا هم سبز است، گله ها هم شکفته است، آواز من هم بد نیست ولی من تو را

نمی‌شناسم و همیشه پدرم مرا نصیحت می‌کرد که با مردم ناشناس رفاقت نکنم و با کسی که از من قوی‌تر است در جاهای خلوت و تنها گردش نروم. من همیشه پند پدر را به یاد دارم و می‌دانم که بسیاری از جوجه‌ها از رفاقت با مردم ناشناس پشیمان شده‌اند.»

روبه گفت: «بله، بله، من هم با پدرت دوست هستم، چه سرد خوبی است، من از موقعی که تو بچه بودی هر روز به خانه شما می‌آمدم، اتفاقاً همین دیروز با پدرت باهم بودیم از تو هم تعریف می‌کرد و می‌گفت پسر من خیلی باهوش و زیرک است و بعد پدرت از من خواهش کرد که در صحرا و بیابان مواظب تو باشم تا کسی نتواند نگاه چپ به تو بکند.»

خروس جواب داد: «پدرم هیچ وقت از تو صحبتی نکرده و من هرگز یاد ندارم که روبه‌ای در خانه ما رفت و آمد داشته باشد. علاوه بر این پدر من پارسال مرحوم شده و تعجب می‌کنم که تو می‌گویی دیروز با او صحبت می‌کردی.»

روبه گفت: «بیخشید، مقصود من سادرت بود، دیروز سادرت سفارش می‌کرد که تو را تنها نگذارم، اصلاً من با همه خویشان شما دوستی دارم و همه از من تعریف می‌کنند، حالا اگر میل نداری گردش کنی حرفی است ولی اگر از راه رفتن با من احتیاط می‌کنی خیلی متأسفم که هنوز دوست و دشمن خود را نشناخته‌ای و نمی‌دانم چه کسی ممکن است از من بدگویی کرده باشد.»

خروس گفت: «من درباره تو حرفی از کسی نشنیده‌ام اما این را می‌دانم که خروس و روبه نباید باهم رفاقت کنند چونکه روبه از خوردن خروس خوشش می‌آید و خروس عاقل باید خودش دلش بسوزد و با دشمن خود دوستی نکند.»

روبه باخنده جواب داد: «گفتی دشمن؟ دشمن کدام است؟ مگر خبر نداری که دشمنی از میان حیوانات برداشته شده و سلطان حیوانات حکم کرده است که تمام حیوانات باهم دوست باشند و هیچ کس به هیچ کس آزاری نرساند. اینک توی این بیابان گرگ و گوسفند باهم دوست شده‌اند، مرغ خانگی روی پشت شغال سوار می‌شود و در صحرا گردش می‌کند، شاهین دیگر کبوتر را نمی‌گیرد و سگ به روبه کاری ندارد. خیلی عجیب است که تو هنوز از اختلاف حیوانات حرف می‌زنی، این حرفها دیگر قدیمی شده و همه حیوانات مثل شیر و شکر با هم می‌جوشند.»



وقتی روباه داشت این حرفها را می زد خروس گردن خود را دراز کرده بود و توی راهی که به آبادی می رسید نگاه می کرد و جواب روباه را نمی داد. روباه پرسید: « کجا را نگاه می کنی که حواست اینجا نیست؟ »

خروس گفت: « یک حیوانی را می بینم که از طرف آبادی دارد می آید، نمی دانم کدام حیوانی است اما از روباه کمی بزرگتر است و گوشها و دم بزرگ دارد و پاهایش باریک و بلند است و مثل برق و باد می دود و می آید. »

روباه از شنیدن این حرف ترسید و دست از فریب دادن خروس برداشت و در فکر بود که به کجا بگریزد و چگونه پناهگاهی پیدا کند و پنهان شود و شروع کرد به طرف صحرا رفتن.

خروس که روباه را خیلی وحشت زده دید گفت: « حالا کجا رفتی؟ صبر کن ببینم این حیوان که می آید چه جانوری است؟ شاید اوهم روباه باشد. »
روباه گفت: « نه، از نشانیهایی که تو می دهی معلوم می شود که این یک

سگ شکاری است و ما میانه خوبی با هم نداریم می ترسم مرا اذیت کند.»
خروس گفت: «پس چطور خودت الان می گفتی سلطان حکم کرده است که
همه با هم دوست باشند و گرگ و گوسفند و روباه و خروس رفیق شده اند و کسی را با
کسی کاری نیست.»
روباه گفت: «بله، اما می ترسم این سگ هم مثل تو فرمان سلطان را هنوز
نشنیده باشد و ماندن من صلاح نیست.» روباه این را گفت و خروس را آسوده
گذاشت و فرار کرد.

موش و مار

روزی بود و روزگاری بود. یک موش جوان بود که از صحرا به ده آمده و پس از جستجو راه مطبخ خانه کدخدا را پیدا کرده بود و چون چند روز خوراك خود را به تنهایی به دست آورده بود حساب زندگی خود را از پدر و مادرش که در صحرا زندگی می کردند جدا کرده بود. اما پس از چند روز صاحب خانه از وجود موش باخبر شده بود و برای گرفتار کردن موش تله ای گذاشته بود.

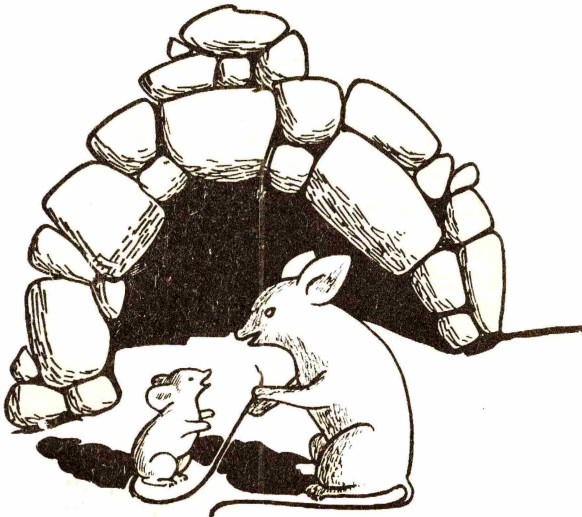
یک شب که در آشپزخانه صدای آمد و رفتی نمی آمد موش جوان از سوراخ بیرون آمد و بوی خوراك خوشمزه ای به دماغش خورد. وقتی کمی پیشتر رفت دید یک جعبه توری و به قول خود موش اتاقک پنجره سیمی در گوشه ای گذاشته و یک مغز گردوی بو داده در وسط آن آویزان است و فهمید که بوی اشتها آور از همان مغز گردو است. چون موش جوان هرگز در هیچ آشپز خانه ای ظرف خوراك آن طوری ندیده بود و مادرش هم به او سفارش کرده بود که همیشه از جاهای غریب و چیزهای ندیده و نشناخته پرهیز کند اطراف آن را خوب نگاه کرد و به دیوار اتاقک دست زد و دید محکم است و تکان نمی خورد و چون بوی مغز گردوی نیم سوخته دلش را برده بود از آن طرف که در جعبه باز بود وارد شد. آهسته آهسته پیش رفت و قدری سیمها و دیوارها را تکان داد و وقتی خاطر جمع شد که خطری در میان نیست راحت در وسط جعبه نشست و شروع به خوردن مغز گردو کرد.

همینکه موش مغز گردو را به دندان گرفت، ناگهان صدای وحشتناکی برخاست و اتاقک مانند موقع زمین لرزه تکان خورد و دم موش در تله گیر کرد. موش از ترس و درد جیرجیری کرد و خود را به خارج پرتاب کرد. خوب شد که فقط کمی از دم موش گیر کرده بود و سردمیش زخم شد اما توانست خود را از تله آزاد کند.

موش جوان گریه کنان و وحشت زده خود را به خانه مادرش رسانید و شرح حال را گفت و پرسید: «این جعبه لعنتی چگونه چیزی است؟» مادرش دم او را چرب کرد و گفت: «این که تو می گویی تله موش بوده. آدمها مخصوصاً خوراکیهای خوشمزه و خوشبو را توی آن می گذارند تا موشها را در تله بیندازند. نگفتم در

جاهای غریب و در برابر چیزهای ندیده و نشناخته احتیاط کن؟»
 موش جوان گفت: «چرا، سفارش کرده بودی اما اگر من بخواهم از همه چیز
 بترسم که هیچ وقت نمی توانم زندگی کنم. زندگی پر از خطر است و اگر کسی
 بخواهد از خطر بترسد باید پایش را رو به قبله دراز کند و بمیرد. چیزی که هست
 من هرگز تله موش را ندیده بودم فقط اسم آن را شنیده بودم و حالا دیگر تله را هر جا
 ببینم می شناسم.»

مادرش گفت: «نه فرزند، هنوز تله موش را نمی شناسی، تله موش هزارچور
 است. تو تازه یکجورش را دیده ای و هر کسی تا آخر عمرش هر روز باید چیزهای تازه
 ببیند و هر روز چیز تازه ای یاد بگیرد، هیچ کس نمی تواند ادعا کند که من بعد از
 این اشتباه نمی کنم یا بعد از این همه چیز و همه کس را می شناسم اما سلامت در
 قناعت است. اگر از خوراک پخته و آماده چشم پیوشی و به گندم و برنج خام و
 خوراک ساده قناعت کنی و همین جا بمانی خطرش کمتر است و خیالت راحت تر
 است.»



موش جوان گفت: «بسیار خوب، فهمیدم که تله هزار جور است. این را قبول دارم که باید حواس خود را بیشتر جمع کنم، اما قناعت؟ من این کلمه را نمی‌پسندم، اگر بنا بود همه به قوت بخور و نمیر قناعت کنند هنوز آدمها هم در غارهای کوه زندگی می‌کردند و گندم آرد نکرده می‌خوردند. من عقیده دارم که همیشه باید کوشش کرد و زندگی بهتر و خوشتر را جستجو کرد، یک بار گریه در کمین است، یک بار هم تله در سر راه است. بسیار خوب، همیشه که اینطور نیست، دنیا که همه‌اش تله موش نیست و همه‌اش گریه نیست، چیزهای خوب هم دارد و یقین داشته باش دیگر در تله نمی‌افتم.» موش جوان این را گفت و از مادرش خداحافظی کرد و راه خانه کدخدا را پیش گرفت.

چند روز دیگر آنجا ماند و تله موش را می‌شناخت و از آن پرهیز می‌کرد تا اینکه یک روز از پشت دیوار خانه صدای پایی شنید و دانست که از آن طرف هم خبری هست. کنج خانه را سوراخ کرد و به انبار سر در آورد. انبار خانه کدخدا اتاق بزرگی بود که رفت و آمد در آن کمتر بود و خوراکی‌های گوناگون بیشتر و از طرفی به باغ هم راه داشت. از آن پس موش زندگی آسوده و خوشی پیدا کرده بود. سوراخ خانه خود را با چند سوراخ دیگر وصل کرد و خانه‌ای وسیع و مرتب شد. از یک طرف به مطبخ و از یک طرف به انبار و باغ راه داشت و مدتی در آن خانه به راحتی به سر می‌برد. از تکه‌های پارچه، فرش و بالش ساخته بود و در گوشه‌های سوراخ انبارهای کوچکی فراهم آورده و برای روز مبادا گندم و برنج ذخیره کرده بود. گاهی در باغ گردش می‌کرد و گاه در انبار خلوت آواز می‌خواند و گاه در سوراخ استراحت می‌کرد و برای خودش شده بود یک موش خوش‌گذران و دیگر هیچ غصه‌ای نداشت.

اما رسم دنیا این است که زحمت و راحتش همیشگی نیست و زندگی همیشه پر از تصادفها و پیشامدهای خوب و بد است. موش هم یک روز بعد از ظهر به چنین پیشامدی گرفتار شد.

آن روز یک مار سیاه وحشتناک از صحرا رسیده بود و به باغ رسیده بود و در انبار چربیده بود و خوراکی‌ها را چشیده بود و سوراخ موش را دیده بود و در آن خزیده بود و جایگاه موش را پسندیده بود و در آنجا خوابیده بود که موش سر رسید و مار را در خوابگاه خود خفته یافت.

موش خیلی ترسید و چون جرأت نزدیک شدن نداشت چاره‌ای جز صبر کردن ندید. ساعتی اینجا و آنجا صبرکرد تا مار از خواب بیدار شد و به طرف انبار به راه افتاد. موش خود را در پشت یک کیسهٔ برنج مخفی کرد تا مار به طرف باغ رفت. آن وقت موش وارد شد و دید خانه‌اش دست نخورده است و می‌خواست بخوابد اما دل توی دلش نبود و از ترس خوابش نمی‌برد. ترسش هم بیجا نبود چون ساعتی بعد دوباره صدای خش خش آمدن مار را شنید.

موش در گوشه‌ای پنهان شد. مار هم آمد دوباره همانجا روی بستر موش چنبره زد و نشست چون فهمیده بود که آنجا محل آسایش است: هم نزدیک باغ است، هم خوراک فراوان است، هم سوراخی امن است و گویی می‌خواست همیشه در آنجا منزل کند.

موش وقتی وضع را این‌طور دید رفت به خانهٔ مادرش و شرح حال را گفت و از مادر کمک خواست.

مادر موش گفت: «به نظرم پا را از گلیم خود درازتر کرده‌ای و به مردم خیلی ظلم کرده‌ای و خواست خدا چنین است که خانهٔ ظلم آباد نمی‌ماند. به عقیدهٔ من باید از مردم آزاری توبه کنی و خانه را به مار واگذاری و این دفعه گوشهٔ دیگر بگیری و به انبار مردم دست‌درازی نکنی و با قناعت زندگی کنی.»

موش گفت: «نه مادر جان، هیچ ظلمی نکرده‌ام، نه کسی را کشته‌ام، نه خانهٔ کسی را خراب کرده‌ام، نه مال کسی را برده‌ام، نه آزاری به کسی رسانیده‌ام. مگر من یک شکم بیشتر دارم و از یک موش بیشتر می‌خورم؟ چطور است که وقتی قطار شتر با بارهای گندم و برنج می‌آید در خانهٔ صاحب انبار بارش را زمین می‌گذارد اما وقتی مار جان‌شکار می‌آید به خانهٔ من وارد می‌شود؟ به عقیدهٔ من آمدن مار یک تصادف است و باید علاجش را کرد.»

مادر موش گفت: «هرچه هست بلایی رسیده و باید با آن ساخت. اگر بخواهی ما بیایم با مار بجنگیم از عقل دور است. صدا موش نمی‌تواند با یک مار بجنگد و وقتی دشمن قوی باشد باید صبر کرد تا بلایی بر سرش بیاید.»

موش جوان گفت: «چی چی را صبر کنم، شاید هیچ وقت بلایی به سرش نیامد، من هم که نمی‌توانم خانه و زندگیم را رها کنم و بروم. اگر این‌طور باشد فردا همهٔ مارها خانهٔ موشها را ویران خواهند کرد. من اگر شده خودم را هم به کشتن بدهم

یا مار را از خانه بیرون می‌کنم با خانه را بر سر مار خراب می‌کنم. چطور ما می‌توانیم آدم‌های به این بزرگی را از دست خود عاجز کنیم آن وقت نمی‌توانیم مار به این کوچکی را از خانه بیرون کنیم.»

مادر موش گفت: «حق با تو است من هم می‌خواستم دل و جرأت تو را آزمایش کنم، اما این را بدان که مار را صاحبخانه باید بکشد و تو نباید جان خود را به خطر بیندازی.»

موش جوان گفت: «من که نمی‌توانم بروم خودم را به صاحبخانه نشان بدهم، او دشمن من هم هست.»

مادر موش گفت: «نه. دشمنی موش با دشمنی مار تفاوت دارد. موش فقط به‌آش و نان مردم صدمه می‌زند اما مار به‌جان مردم صدمه می‌زند و مردم همیشه اول با دشمن ضعیفتر مدارا می‌کنند تا دشمن قوی‌تر را از میان بردارند. تازه، من نمی‌گویم بروی با صاحبخانه رفیق بشوی و درد دل کنی، همین اندازه که بتوانی مار را به باغبان نشان بدهی باغبان او را نابود می‌کند. اما باز هم اول باید مار را نصیحت کنی اگر رفت که بهتر اگر نرفت آن وقت جاننش را به‌خطر بیندازی چونکه جان هرکسی برای خودش عزیز است و همیشه باید انصاف داشت شاید مار هم انصاف داشته باشد و وقتی فهمید خانه مال تو است برود.»

موش جوان گفت: «فهمیدم، برای همین آمدم که مشورت کنم تا راه درست را پیدا کنم و گرنه هنوز خود را به‌مار نشان نداده‌ام. حالا می‌روم و چون زور ندارم، یا با نصیحت یا با تدبیر شر او را از سر خود دفع می‌کنم.»

موش شب را در خانه مادرش ماند و همه فکرهایش را جمع کرد و صبح زود روانه شد. وقتی به‌خانه رسید از پشت روزنه‌ای که مار نمی‌توانست از آن بگذرد نگاه کرد و دید مار در خوابگاه خفته است. موش او را صدا زد و گفت: «ای مار، همانجا که هستی راحت باش، چند کلمه حرف دارم؛ بشنو، و اگر جوابی داری بگو تا تکلیف خود را بدانم.»

مار که صدای موشی را شنید از آنجا که به‌قدرت خود مغرور بود بطور مسخره جواب داد: «حالا دیگر بیا و آقای موش را ببین که موی دماغ ما شده! خوب، فرمایش خودتان را بفرمایید.»

موش گفت: «ای مار توانا، این جایگاه که تو خوابیده‌ای خانه من است،

تو دیروز از راه دور رسیده بودی و من فرض کردم که مهمان من هستی. اما چون ما از جنس هم نیستیم و نمی‌توانیم در یک‌جا زندگی کنیم. ناچار خواهش می‌کنم خانه‌ام را به‌خودم واگذاری و به‌جای دیگری بروی چونکه هرکسی حق دارد در خانه خود آسایش داشته باشد.»

مار شروع کرد به‌خندیدن و جواب داد: «عجب، عجب، این جمله‌ها را از توی کدام کتاب خوانده‌ای و از برکرده‌ای؟ موش نیم‌وجبی را بین چه حرفهای بزرگ بزرگی می‌زند! حالا جوابت را هم با همان وضع غلبه سلبه بشنو: «ای موش ناتوان، این جایگاه که من خوابیده‌ام جایگاه خودم است، و من تا عمر دارم همین‌جا منزل خواهم داشت و چون من از موش ترسو بیزار می‌باشم ناچار خواهش می‌کنم فوری دوپای دیگر هم قرض کنی و از اینجا فرار اختیار کنی.»

موش اوقاتش تلخ شد و گفت: «مار مردم‌آزار، من که با تو شوخی ندارم، من می‌گویم مدت‌ها زحمت کشیدم و خانه و لانه درست کردم و می‌خواهم در خانه خودم راحت باشم. تو که همیشه کارت نیش زدن و مردم‌گزیدن است حق نداری به من ضعیف زور بگویی، باید بروی اگر هم نروی روزگارت را سیاه می‌کنم.»

مار جواب داد: «زنده ماندیم و دیدیم که موش هم به‌ما گفت مردم‌آزار، بدبخت بی‌شعور مگر خودت غیر از دزدی هنری داری یا مگر خانه ارث پدرت است یا کاری برای کسی انجام می‌دهی؟ یک سوراخی اینجا هست، چند روز تو تویش زندگی کرده‌ای حالا هم ما زندگی می‌کنیم. زیاد هم حرف بزنی یک لقمه من هستی، اگر هم دعوا داری از در خانه بیا تا حسابت را کف دست بگذارم.»

موش گفت: «حالا که حرف حسابی نمی‌شنوی دعوا دارم اما توی این سوراخ نه بلکه اگر مردی و از دعوا نمی‌ترسی فردا بعد از ظهر که باغ خلوت است بیا وسط باغ، نزدیک درخت بید معنون، تا با هم دست و پنجه نرم کنیم.»

مار هم بر سر غیرت آمد و گفت: «بسیار خوب، این شد حرف حسابی، حالا برو صدموش جمع کن با خودت بیار.»

موش رفت و در گوشه‌ای مخفی شد و مار هم بعد از ظهر آمد زیر درخت بید معنون و منتظر موش نشست. هوا گرم بود و همه‌جا را آفتاب‌گرفته بود و هرچه مار انتظار کشید از موش خبری نشد. نیم‌ساعت، یک ساعت گذشت و موش نیامد. مار با خود گفت لابد موش ترسیده و رفته است. کم‌کم مار خوابش گرفت و همان‌جا

زیر درخت بید حلقه زد و به خواب رفت.

موش در گوشه‌ای منتظر فرصت بود تا اینکه باغبان ناهار خود را خورد و در گوشه‌ای از باغ زیر درخت گردو گرفت خوابید. همینکه باغبان خوب گرم خواب شد موش آهسته آهسته پیش رفت و ناگهان جستی زد روی سینه باغبان و فرار کرد. باغبان بیدار شد و چیزی ندید، با خود گفت: «لابد برگ درختی، چیزی، افتاده یا خواب دیده‌ام.» دوباره خوابید و همینکه به خواب رفت باز موش آمد روی سینه باغبان جستی زد و خود را نشان داد و فرار کرد... یک بار دیگر هم باغبان را از خواب بیدار کرد.



باغبان از پست موش اوقاتش تلخ شد و بلند شد و چوبدستی کلفت و گره‌دار خود را به دست گرفت و دراز کشید و خود را به خواب زد تا این دفعه اگر موش بیاید او را بکشد. همینکه دوباره باغبان در گرما گرم خواب بود موش خود را به پای باغبان رسانید و کف پایش را قلقلک داد و طوری که باغبان او را ببیند فرار کرد و قدری دورتر ایستاد. باغبان از جا برجست، موش به طرف درخت بید مجنون فرار کرد و باغبان هم خشمگین دنبال او می‌دوید تا موش را بزند. موش هم خود را نشان می‌داد و گاهی آهسته و گاهی تندتر می‌رفت تا نزدیک درخت بید رسیدند

و همینکه باغبان چشمش به مار افتاد موش در سوراخی پنهان شد و با خود گفت: «حالا بفرمایید آقای مار!» باغبان هم مار خفته را با چند ضربه چوب کشت و لاشه‌اش را پای درخت زیرگل کرد و بعد از آن خوشحال به جای خود برگشت تا آسوده بخوابد و با خود می‌گفت: «این موش نبود که مرا از خواب بیدار کرد، فرشته آسمانی بود که جان مرا از شر مار نجات داد.» و بعد از آن در مطبخ دیگر تله‌موش هم نگذاشتند.

زشت و زیبا

روزی بود و روزگاری بود. یکی از پادشاهان زمان قدیم رغبت زیادی به شکار داشت و هر چند روز یکبار با چند تن از نزدیکان به شکار می‌رفت.

یک روز پادشاه و همراهان به قصد شکار از شهر بیرون رفتند و مردی روستایی که در صحرا هیزم جمع می‌کرد با دیدن سواران آمد نزدیک جاده ایستاد تا آنها را تماشا کند.

اتفاقاً این مرد لباسش کهنه و رنگ رفته و خاک‌آلوده بود و سرو وضعی ژولیده و پریشان داشت؛ صورتش هم آبله‌رو و لاغر بود، چشمش هم چپ بود و بر روی هم آدمی زشت‌رو بود؛ اما از دیدن سواران و همراهان پادشاه خوشش آمد و به تماشا ایستاد.

همینکه پادشاه و همراهان به نزدیک آن مرد زشت‌روی رسیدند یکی از ندیمان بر سر آن مرد داد زد که «زود از اینجا دور شو و به‌ما نگاه نکن.» پادشاه به‌ندیم گفت: «چرا می‌گویی برو؟ تماشا کردن او که برای ما ننگی نیست.»

ندیم جواب داد: «زشت‌رویی نشان ناکامی است و دیدار زشت‌رویان شوم است. دیدن زشتیه‌ها دل را پریشان می‌کند و پیشامد کارهای بد می‌شود.» این را گفت و دل مرد هیزم‌کن را شکستند و تند بر او گذشتند و رفتند. مرد زشت‌رو از شنیدن این حرف تا اندازه‌ای غمگین شد اما چون دلی پاک و معرفی کامل داشت باخود گفت: «باید جوابی به این مرد پرادعا بدهم زیرا معلوم است که این مردك خود را ستاره‌شناس و غیبگو می‌داند و مانند فالگیرها و رمالها کارش این است که یک مشت حرف بی‌مایه تحویل بدهد و با این زبان‌بازیه‌ها شکمش را سیر کند.»

مرد هیزم‌کن بار هیزمش را به‌پشت گرفت و به‌خانه آمد و آنچه دیده بود با برادرش گفت. برادرش هم فکر او را پسندید و گفت: «آری، این که می‌گویی حتماً خودش را منجم و غیبگو می‌داند. بعضی از بزرگان هم مانند اشخاص نادان به خرافات پایبند هستند و فریب این گونه حقه‌بازها را می‌خورند و چون یک‌بار حرفی از آنها شنیده‌اند که تصادفی درست درآمده خیال می‌کنند که اینها چیزی

می‌داند و حال آنکه ستاره‌شماری و ربالی و فالگیری و طالع‌بینی و طلسم‌نویسی و این چیزها غیر از حقه‌بازی چیزی نیست و هیچ کدام از حرفه‌ایشان هم روی حساب نیست. دلیلش هم این است که بیشتر فالگیرها و کتاب‌بینها که دم از غیبگویی و کارگشایی می‌زنند خودشان از همه مردم بدبخت‌تر و بیچاره‌ترند و اگر چیزی می‌فهمیدند اول زندگی خودشان را درست می‌کردند. حالا که این‌طور شد باید این یکی را پیش پادشاه رسوا کنی یا دست کم جوابی به او داده باشی.»

گفت: «آری گناهی نکرده‌ام که از کسی بترسم؛ می‌روم و هنگام بازگشت پادشاه از شکار سر راه می‌ایستم و چند کلمه حرف حسابی می‌زنم و دروغ‌گویی غیبگو را آشکار می‌کنم.» پس لباسی پاکیزه‌تر به تن کرد و یک کاغذ سفید برداشت و چند خط کج و راست روی آن کشید و کاغذ را چهار تا کرد در یخه پیراهنش گذاشت و آمد همان‌جا که صبح بود سر راه شکارگاه نشست. وقتی پادشاه و همراهان برگشتند پیرمرد مانند کسی که می‌خواهد نامه‌ای بدهد و عرض حالی داشته باشد آن کاغذ را به دست گرفت و دست خود را جلو آنها دراز کرد.

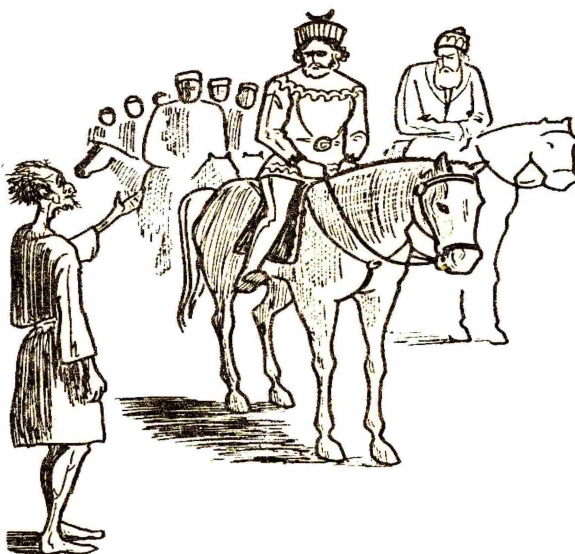
همینکه سواران مقابل او رسیدند آن ندیم غیبگو پیشدستی کرد و خواست او را دور کند، ولی پادشاه که کاغذی در دست پیرمرد دیده بود اسب خود را نگاه داشت و گفت نامه‌اش را بیاورید ببینم چه می‌خواهد.» و همه ایستادند.

پیرمرد کاغذ را داد و خود همان‌جا ایستاد. وقتی کاغذ را باز کردند دیدند چیزی نوشته و فقط چند خط کشیده. پادشاه از ندیم پرسید: «چه می‌خواهد؟» ندیم گفت: «معلوم است که اگر هم شکایتی یا کاری دارد مردی دیوانه است و چیزی نوشته، از این خطها هم چیزی فهمیده نمی‌شود.»

پادشاه گفت: «ممکن است مقصودی داشته باشد.» و او را به نزدیک خود خواست و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پیرمرد گفت: «خسرو به سلامت باشد. من مردی زحمتکش و هیزم‌شکنم. از کسی شکایت ندارم و به کسی هم محتاج نیستم. کار می‌کنم و نان می‌خورم و مقصود از این کاغذ این بود که بتوانم به نزد شما بیایم و چند سؤال دارم پرسم تا بر معرفتم افزوده شود.»

پادشاه نگاهی به ندیم غیبگو کرد. ندیم گفت: «باز هم به نظرم دیوانه می‌آید.» پیرمرد گفت: «تهمت زدن و بی‌دلیل کسی را محکوم کردن کار آسانی است



اما کار پسندیده‌ای نیست. اگر پرسشهایم را بشنوید و جواب بدهید ثابت می‌شود که دیوانه نیستیم؛ من از پادشاه جواب می‌خواهم نه از دیگران، اگر اجازه هست بپرسم؟»

پادشاه گفت: «پیرس، هر چه می‌خواهی بپرس.»
 پیرمرد گفت: «می‌خواهم بدانم امروز تماشای صحرا و کار شکار چطور بود؟
 آیا خوب بود؟»

پادشاه گفت: «بسیار خوب بود. شکار فراوان بود و همان‌طور که می‌خواستیم خوش گذشت.»

پیرمرد: «آیا اسباب خوشی و شادکامی پادشاه و همراهان همه برقرار هست؟»
 پادشاه گفت: «همه برقرار است.»

«آیا از هیچ طرف سخن بدی و خبر ناگواری نشنیده‌اید؟»
 «نه، جز سخن خوب و خبر خوش چیزی نشنیده‌ام.»

«آیا ار همراهان به کسی آفتی نرسیده و در شکارگاه اتفاق بدی نیفتاده؟»

«نه، همه سالم و خویند، به هیچ کس صدمه‌ای نرسیده.»

«آیا امروز هیچ ناراحتی و غم و غصه تازه‌ای برای شما پیش نیامده؟»

«خیر، هیچ غمی به‌ما نرسیده از هر روز خوشحال‌تریم: مقصودت از این حرفها چیست؟»

پیرمرد گفت: «مقصودم این است که امروز صبح چرا مرا از سر راه خودتان دور کردید و مرا از تماشا کردن و دیدار خودتان مانع شدید؟»

ندیم غیگو گفت: «عجب مرد خیره‌سر پر حرفی هستی! حقا که راست گفته‌اند زشتی ظاهر آیینۀ زشتی باطن است. حالا که خیلی فضول هستی بدان که دیدار مردم زشت‌روی شوم است و من تو را دور کردم که دیدار تو خوشی ما را ضایع نکند.»

پیرمرد گفت: «این آخرین سؤال من است. اگر دیدار کسی می‌تواند برای کسی اثر داشته باشد پس امروز دیدار من برای شما مبارک بوده چون به‌همه شما خوش‌گنشته، اما دیدار شما برای من شوم بوده چون شما مرا به‌خواری از سر راه خود دور کردید و من دل شکسته شدم و از صبح تا حالا غصه‌دارم و دلخورم. حالا از خودتان انصاف می‌خواهم آیا دیدار من برای شما بدتر بود یا دیدار شما برای من؟ و آیا از اینجا معلوم نمی‌شود که تمام حرفهای این آقای غیگو همین‌طور بی‌پایه و مایه است؟»

پادشاه با شنیدن این حرف انصاف داد که پیرمرد راست می‌گوید. بعد پیرمرد پادشاه را دعا گفت و گفت: «من این کار را کردم تا ندیم غیگو دست از ادعاهای دروغ خود بردارد و بداند که زشتی و زیبایی صورت و لباس، آیینۀ باطن مردم نیست بلکه کارها و حرفهای زشت و زیبا است که ظاهر است و آیینۀ باطن است.»

آن وقت پادشاه پیرمرد را آفرین گفت و جایزه‌ای شایسته به‌او بخشید تا او هم از دیدار پادشاه خوشحال باشد... و بعد از آن روز کسی ندیم غیگو را همراه پادشاه ندید.

خرس حسود

روزی بود و روزگاری بود. یک شیر قوی هیکل بود که بر جنگل پهناوری حاکم بود و همه حیوانات زیر فرمان او بودند و همه جا معروف بود که این شیر بسیار نوع دوست و با انصاف است. و او را حاکم بزرگ می گفتند.

یک خرس تنومند هم بود که بعد از سالها خدمتگزاری از طرف شیر مقام صدراعظمی گرفته بود و خیلی هم زرنگ و پرکار بود؛ فرمانها و دستورهای حاکم بزرگ را به حیوانات جنگل می رسانید و همه کارهای مهم را اداره می کرد.

غیر از خرس که پیش حاکم بزرگ خیلی عزیز بود دوتا شغال هم بودند که بسیار خوش سخن و ظریف و با ادب و نکته سنج بودند و شیر آنها را به همنشینی و ندیمی خود برگزیده بود. یکی از شغالها بزرگتر بود و اسمش «دستان» بود و دیگری که کوچکتر بود اسمش «دادمه» بود. این دوشغال همیشه همدم شیر بودند؛ همراه شیرگردش می رفتند، با او غذا می خوردند، با او می نشستند و از همه چیز و همه جا صحبت می کردند، قصه ها و داستانها می گفتند و چون مدتی در آبادیها زندگی کرده بودند و از احوال مردم و حیوانات اهلی باخبر بودند شیر در بعضی از کارهای خود با آنها مشورت می کرد و سلیقه و رأی آنها را می پسندید.

اما خرس از این موضوع ناراحت بود، و پیش خود فکر می کرد: «اگر صدراعظم منم پس این «دستان» و «دادمه» دیگر چرا باید اینقدر عزیز باشند و در کارها دخالت کنند. همه زحمتهای من می لشم و این دو تا بی بته می خورند و می خوابند و چون زبان چرب و نرم دارند و قصه و حکایت زیاد بلدند خودشان را عزیز کرده اند و محرم اسرار حاکم بزرگ شده اند.»

این فکرها فقط برای حسودی نبود بلکه خرس در ضمن می ترسید روزی این دوشغال غرضی پیدا کنند و تهمتی به او بزنند و او را از کار بیندازند و خودشان جای او را بگیرند. البته «دستان» و «دادمه» هرگز نظری نسبت به خرس نداشتند. اما خرس که هم حسود و هم ترسو بود می خواست که حاکم بزرگ به هیچکس دیگر غیر از خودش اعتماد نداشته باشد تا او خیالش راحت تر باشد که همیشه

صدراعظم خواهد بود. این بود که خرس مدتها منتظر بود تا بهانه‌ای پیدا شود که بتواند دوشغال همدم شیر را بدنام کند و آنها را در نظر شیر خوار و سرافکنده سازد تا تنها خودش عزیز باشد.

و یک روز این بهانه پیدا شد.

یک روز که شیر از شکار برگشته بود و خسته و کسل بود بر بالش استراحت تکیه داد و «دستان» و «دادمه» دو همدم خود را خواست و دستور داد مانند همیشه بنشینند و از سرگذشت‌های دیگران و قصه‌های خوبی که می‌دانند تعریف کنند تا زبان خواب برسد.

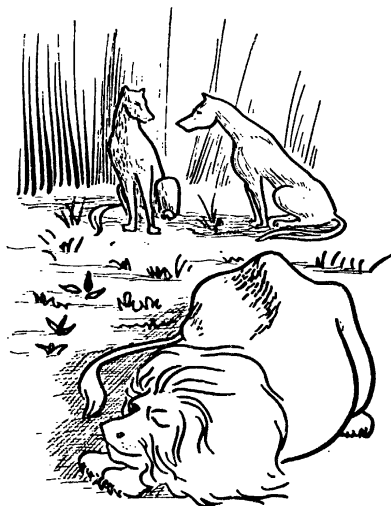
شغال بزرگتر که نامش «دستان» بود گفتن افسانه‌ای را شروع کرد که بسیار مفصل بود و هنوز قصه به پایان نرسیده بود که شیر خوابش گرفت، خمیازه‌ای کشید و به خواب رفت و «دستان» همچنان دنباله افسانه را آهسته می‌گفت. در این هنگام ناگهان باد صداداری از شکم شیر خارج شد و چون خودش خواب بود نمی‌دانست اما شغال کوچکتر که اسمش «دادمه» بود بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و قهقهه خندید و زود ساکت شد.

دستان از گفتن قصه لب فرو بست. شیر هم از صدای خنده «دادمه» بیدار شد اما چون نمی‌دانست چه شده که «دادمه» می‌خندد همان‌طور خود را به خواب زد تا ببیند آنها چه می‌گویند.

«دستان» اول از خنده بیجای دادمه بسیار نگران شد ولی وقتی دید که شیر خواب است آهسته به دادمه گفت: «چرا این‌طور بی‌ادبانه می‌خندی؟ اینکه خنده و مسخره ندارد مگر نمی‌دانی که بر کودک بی‌تمیز و شخص خواب تکلیفی نیست؟ اگر خودت هم خواب بودی نمی‌فهمیدی ولی این خنده تو دلیل بی‌تربیتی تو است شاید شیر بیدار شده بود و می‌فهمید، آن وقت بد می‌شد.»

دادمه جواب داد: «اگر کسی عیبی نداشته باشد و گناهی نکرده باشد و نادان و نفهم نباشد از خندیدن کسی باکی ندارد، خنده که چیز بدی نیست.»

دستان گفت: «چرا، بد است، کسی که به دیگری می‌خندد کسی است که عیب خودش را نمی‌بیند و از عیب دیگران خوشحال می‌شود. به مردم خندیدن، حيله خودپسندان است که می‌خواهند عیب‌های خود را در خنده پنهان کنند. اگر کسی بی‌اراده اشتباهی بکند و تو به او بخندی مثل این است که بگویی من هرگز اشتباه



نمی‌کنم و بهتر از او هستم و عاقلان می‌دانند که همه‌گاهی اشتباه می‌کنیم، همه عیبهایی داریم و نباید مغرور و از خود راضی باشیم. حالا که عیبی هم وجود نداشت، اگر هم داشت تو باید احترام بزرگتر را نگاه بداری و از خنده خودداری کنی.»

دادمه جواب داد: «حقیقت این است که این خنده بی‌اختیار بود و نتوانستم خودداری کنم. حالا هم که شیر نفهمیده، از تو هم خواهش می‌کنم به کسی نگویی چرا که اگر شیر بفهمد برایم بد می‌شود.»

دستان گفت: «من دعوائی ندارم. اما اینکه می‌گویی خنده بی‌اختیار بود درست نیست. تو که می‌خواهی بگویی حیوان با ادب و تربیت شده‌ای هستی و لیاقت همشینی با شیر را داری نمی‌توانی این عذر را بیاوری. پس ادب و تربیت را برای چه یاد می‌گیرند و تو با فلان حیوان وحشی چه فرقی داری؟ تربیت یعنی این که همیشه و در هر حال اختیار خودت و زبان خودت را داشته باشی و گرنه حیوانات بی‌تربیت هم همیشه که نمی‌خندند، گاهی کارهایی می‌کنند که معلوم می‌شود تربیت نشده‌اند. اما اینکه می‌گویی شیر نفهمیده و به کسی نگوییم، این هم حرف درستی نیست. کسی که یک رنگ باشد از اظهار عیب خود نمی‌ترسد، باید عذر

خواهی کرد نه اینکه پرده‌پوشی کنی و دلخوش باشی که کسی نفهمیده است، پس دورویی و دو رنگی چیست، دورویی که شاخ و دم ندارد. دیگر این که از من خواهش می‌کنی نه کسی نگویم؛ بزرگان گفته‌اند یکی از نشانیهای نادان این است که راز خود را به کسی دیگر بسپارد و آن وقت التماس کند که دیگران نفهمند زیرا هرکسی اول باید خودش دلش برای خودش بسوزد. خوب، بدبخت اگر نمی‌خواهی حرف تو را دیگران بدانند خودت چرا می‌گویی و بعد قسم و آیه می‌دهی و التماس می‌کنی؟ تو هم خوب بود این سبک سری را از خودت نشان نمی‌دادی تا حالا مجبور نشوی پیش من گردن کج کنی و خواهش و تمنا کنی که کسی نفهمد.

دادمه از شنیدن این نصیحتها حوصله‌اش سر رفت و جواب داد: «حالا می‌گویی چکار کنم، خندیده‌ام که خندیده‌ام، او یک غلطی کرد و من هم خندیدم. حالا که نمی‌توانم خودم را بکشم، خوب است که تو شیر نیستی و گرنه از شیر بی‌انصاف‌تر بودی.»

در این هنگام شیر که خود را به خواب زده بود غضبناک از جای خود برخاست و دستور داد «دادمه» را به زندان بردند و به بند کشیدند. به دستان هم گفت او را تنها بگذارد.

دستان که بزرگتر و داناتر بود وقتی از پیش شیر برگشت آمد پشت پنجره زندان و به «دادمه» گفت: «دوست عزیز، حالا تو گرفتار شده‌ای و من نیامده‌ام به تو زخم زبان بزنم و با سرزنش غصه‌ات را دو برابر کنم. اما بسیاری از گرفتاریها نتیجه کم‌حوصلگی و بدزبانی است. حرف مرا نشنیدی و دوباره رازی را که گذشته بود بر زبان آوردی و بدگویی کردی و اینطور شد. اگر خونسرد بودی و اگر ناگهان اوقات تلخی نکرده بودی و جواب مرا ملایم می‌دادی کار به اینجا نمی‌کشید. حرفهای رکیک و زشت بر زبان آوردی و شیر از تو رنجید. حالا آمده‌ام چاره‌ای بکنیم.»

دادمه جواب داد: «ای دستان، می‌دانم که تو خیرخواه من هستی اما امروز بحث از من برگشته است، آن خندیدن و آن حرف زشت گفتن هم دلیل بد بیاری من بود. اصلا بعضی از روزها برای کسی بد می‌آید و بعضی از روزها خوب، امروز روز بد آوردن من است. خوب است امروز بروی و فردا بیایی صحبت کنیم شاید فردا دوباره بخت با من یار باشد و چاره‌ای بشود.»

دستان گفت: «این حرفها چرند است، بخت و طالع و بدیاری و این چیزها اصلا معنی ندارد. کار دنیا حساب دارد و هرکاری که با همه شرایط آن درست انجام ندهی نتیجه اش هم بد می شود آن وقت گناهش را نباید به گردن بخت گذاشت. حیوان عاقل باید گناهش را قبول کند و عذرش را بیاورد. باید عیب خودش را بشناسد و آن را علاج کند. اول حسابش را بکند تا نتیجه غلط نگیرد اگر هم حسابش را نکرد نباید تقصیر را از گردن خودش بردارد و به گردن بخت و طالع بگذارد. همه روزهای دنیا مثل هم است؛ روز بد و خوب و ساعت بد و ساعت خوب معنی ندارد، تمام روزها و ساعتها برای کار خوب خوب است و تمام روزها و ساعتها برای کار بد بد است.»

دادمه جواب داد: «بنابراین حالا چه باید کرد؟»

دستان گفت: «به عقیده من وقتی کسی اشتباهی کرد هیچ راه علاجی بهتر از این نیست که برود به اشتباه خود اعتراف کند و تقاضا کند او را ببخشند. این یکرنگی و راستی را همه مردم می پسندند و بزرگان هم همینکه بدانند کسی به راستی از کار بدی پشیمان شده او را می بخشند. اگر تو حاضری خودت هم همین حرف را بزنی من می روم پیش شیر و همین ماجرا را می گویم و ضمانت می کنم که تو قصد بدی نداشتی و از شیر می خواهم که تو را عفو کند.»

دادمه گفت: «همین است. من فصد بدی نداشتم و اگر با ادب بودم و زبان خود را نگاه می داشتم به اینجا نمی رسید. حالا به تو و کالت می دهم از قول من هر چه می دانی بگوئی.»

دستان رو به منزل شیر روانه شد. موقعی رسید که شیر با صدراعظم خود خرس مشغول گفت و شنید بودند و خرس با اینکه خیلی نسبت به دوشغال حسود بود و در پی بهانه برای بدنام کردن آنها بود ولی هنوز از زندانی شدن دادمه خبر نداشت.

وقتی دستان وارد شد و دید خرس هم حضور دارد نمی دانست چکار کند، آیا بهتر است در حضور خرس حرف بزند یا اگر شیر تنها باشد؟ شغال پیش خود فکر کرد که: «از دو حال خارج نیست: یا خرس دوست است یا دشمن است. اگر دوست باشد که در حضورش بگویم بهتر است و ممکن است کمکی هم بکند اما اگر دوست نباشد باز هم بهتر است حرف خود را با حضور او بزنم زیرا اگر بخواهد خود شیرینی کند می توانم جوابی به او بدهم و اگر هم خاموش بماند بعد نمی تواند حرفی بزند و آتش

غضب شیر را تندتر کند. ولی اگر به تنهایی با شیر حرف بزنم عاقبت خرس هم می‌فهمد و وقتی من اینجا نیستم ممکن است چیزهایی بگوید و شیر را بیشتر بدبین کند پس در هر حال سخن بی‌پرده گفتن بهتر است و زیر پرده کار کردن از گمراهی است.»

این بود که تصمیم گرفت همان‌جا مقصود خود را بگوید. بعد از اینکه اجازه سخن گرفت شیر را دعا کرد و گفت: «ای حاکم با انصاف، اینک از پشت دیوار زندان می‌گنشتم و دیدم دادمه دارد گریه می‌کند، گفتم چرا گریه می‌کنی؟ گفت این غصه را چگونه بر خود هموار کنم که هرگز به کسی بدی نکرده و بد کسی را نخواستهم و یک عمر همشین شیر بودم و حالا با گفتن یک کلمه حرف زشت روزگارم سیاه شد و می‌خواهم زبان خود را داغ کنم تا دیگر زبان‌درازی نکنم... اینک ای شیر آمده‌ام تقاضای عفو کنم. اگر چه او گناهکار است اما وقتی گناهکار پشیمان شد اگر بخشیده شود بیشتر شرمند می‌شود و چون همه حیوانات هم «دادمه» را حیوان بی‌آزار و خوبی می‌دانند اگر بخشیده شود دشمنان هم نمی‌توانند بگویند که شیر زبردستان خود را به خاطر یک کلمه حرف نابود می‌کند و بهترین چیزها برای حاکم بزرگ نیکنامی است. مقصود من هم از این شفاعت ثابت کردن بزرگواری حاکم بزرگ است. حالا صلاح کار را شما بهتر می‌دانید.»

شیر بعد از شنیدن این حرفها فهمید که دستان راست می‌گوید و پیش خود فکر کرد حیوان که فرشته آسمانی نیست، همه مردم گناهایی دارند و باز این دوتا شغال خیرخواه‌تر و راست‌گوتر از دیگران هستند. شیر هنوز جوابی نداده بود و سر خود را پایین انداخته و در فکر فرو رفته بود.

خرس وقتی شیر را در این حال دید با خود گفت: «ممکن است اکنون شیر دادمه را عفو کند و برای بدنام کردن شغالها دیگر فرصتی بهتر از این به دست نیاید خوب است حالا این یکی را رسوا کنم تا بعد نوبت به آن یکی هم برسد.» این بود که گفت: «ای شیر بزرگوار، من نمی‌دانم دادمه امروز چه کرده است اما این را می‌دانستم که دستان باهوش‌تر است و دادمه حیوان بدجنسی است که لیاقت همشینی حاکم بزرگ را ندارد. من همیشه در چشمهای دادمه آثار بدجنسی را می‌دیدم و حالا معلوم می‌شود که باطن خود را نشان داده و حالا که به زندان افتاده و کینه هم پیدا کرده دیگر بخشیدن او روا نیست. دادمه تا حالا هم خطرناک بود

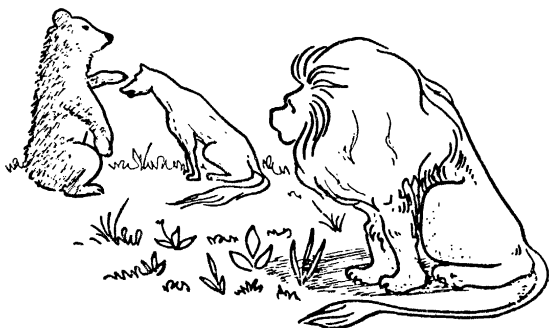
اما حالا درست، شده مثل پلنگ و مار زخمی که باید یکباره او را نیست و نابود کرد تا دشمنان حساب کار خودشان را بکنند و بدانند که حاکم بزرگ فریب زبان بازی و چاپلوسی را نمی خورد.

بعد خرس رو به دستان کرد و گفت: «ای دستان، از تو هم این انتظار را نداشتم که بیایی و گناه دادمه را کوچک بشماری و برای عفو او میانجیگری کنی چون تو می دانی که دادمه گناه دارد و اگر به سزای گناهش نرسد بر رو می شود و دیگران هم در بد کردن جرأت پیدا می کنند و این نوعی از خیانت است که تو عفو او را طلب کنی. من عقیده دارم دادمه را باید کشت، او را به دار باید زد و زمین را از خون کثیفش رنگین باید کرد.»

دستان جواب داد: «ای خرس، من نمی گویم دادمه گناه ندارد اما گناه داریم تا گناه. دادمه کسی را نکشته، مال کسی را به ناحق نبرده و خیانتی نکرده که سزاوار مرگ و زندان باشد. گناه او گناه کوچکی است آن هم از روی بدخواهی نبوده. پس بخشش را کجا باید به کار برد و دوست را چگونه نگاه باید داشت؟ تو می گویی یک اشتباه کوچک را نباید بخشید. مردم هم همه فرشته آسمانی نیستند و هرکسی گناههای کوچکی دارد پس همه را باید کشت، همه را باید به زندان انداخت و آن قدر سختگیری باید کرد تا همه دوستان هم برنهند و دشمن بشوند؟ آیا این خیانت نیست؟ پس چطور زندگی باید کرد. آیا تو هرگز اشتباه نمی کنی و آیا درگفتن این حرف حسودی و غرض به کار نبردی؟»

خرس وقتی این حرفها را شنید قدری نرم شد و فهمید که با شغال باهوش نمی تواند گفتگو کند این بود که کمی حرف خود را عوض کرد و گفت: «مقصود من این است که باید احتیاط کرد؛ مبادا دادمه بعد از این حيله ای به کار ببرد و دشمنی کند چونکه من در کتابها خوانده ام که سلطان باید از چند جور مردم پرهیز کند و از بدخواهی آنها تعجب نکند: یکی کسی که به زندان افتاده باشد و کینه پیدا کرده باشد؛ دیگر کسی که با دشمن او دوست باشد؛ دیگر کسی که بسیار خدمت کرده و پاداش نیافته یا کسی که گناهی کرده و مکافات ندیده باشد؛ دیگر کسی که راز دوست را نگاه ندارد و آن را به دیگران بگوید. و من می ترسم که دادمه یکی از اینگونه اشخاص باشد و بعد از این بدتر بشود.»

دستان جواب داد: «آنچه من می دانم دادمه همیشه خدمت کرده و پاداش



گرفته و با دشمنان حاکم دوستی نداشته و سودی هم در زبان شیر ندارد و حالا هم خودش می‌داند که گناهی و اشتباهی کرده و به زندان افتاده. بنابراین بهتر است تو هم کوشش نکنی که جان او به خطر بیفتد چون او هم بدتر از دیگران نیست، دیگران هم بهتر از او نیستند.»

شیر تا این موقع در فکر بود و حرفی نمی‌زد. در این هنگام سر برداشت و گفت: «شما امروز بروید تا من در اطراف این موضوع فکر کنم و بینم صلاح کار در کدام است و فردا بیاید تا نتیجه را بگویم.»

دستان و خرس بیرون رفتند. دستان آمد پشت پنجره زندان و آنچه گذشته بود به دادمه خبر داد و گفت: «حالا حاکم بزرگ کمی بر سر لطف آمده است اما خرس با ما لج دارد. ما را بگو که همیشه خرس را دوست خود می‌دانستیم.»

دادمه گفت: «بله، وقتی کسی گرفتار می‌شود آن وقت می‌تواند دوست و دشمن خود را بشناسد و گر نه تا کسی خوشبخت است همه دشمنان هم مانند دوستان به او احترام می‌گذارند، ولی ما که هرگز به خرس بدی نکرده‌ایم!»

دستان گفت: «لازم نیست به کسی بدی کرده باشی. بعضی هستند که چون از کسی طمع دارند و سودی نمی‌برند با او دشمن می‌شوند، برخی هستند که حسودند و نمی‌توانند خوشی دیگران را ببینند و دشمنی می‌کنند، کسانی هستند که بیهوده از کسی می‌ترسند و با او دشمن می‌شوند اما هنگامی که طرف دستش به مقامی بند است به او چالپوسی می‌کنند و همینکه زیر پایش سست شد و دیدند که می‌توانند

ضرب دستی به او بزند آنوقت دشمنی خود را آشکار می‌کند. در هر حال فردا قرار است با خرس برویم پیش شیر و نتیجه را خواهیم دید و چون گناه تو آنقدرها بزرگ نیست امیدوارم خرس هم از دشمنی خود نتیجه‌ای نگیرد.»

اما شیر؛ شیر بعد از آن گفت و شنیدها وقتی تنها شد پیش خود فکر کرد که «ما هرگز از دادمه بدی ندیده بودیم و بهتر این است که دوستی او و دستان را نگاه داریم. گناه دادمه هم آنقدرها بزرگ نیست، شاید اگر خود من هم به جای او بودم و شیر نبودم و شغال بودم، بهتر از او نبودم و حالا که خودش به گناه خود اقرار کرده و معذرت خواسته باید او را ببخشم.» بعد شیر به فکر حرفهای خرس افتاد و باخود گفت: «خوب، خودم او را می‌بخشم، اما مردم چه می‌گویند. اگر خرس راست گفته باشد که این شغالها اسرار ما را به دشمن می‌گویند آن وقت حق با خرس است و باید شغال را از میان برداشت. همه چیز را می‌شود بخشید اما خیانت را نمی‌شود بخشند. پس بهتر است جاسوسی بفرستم تا در زندان با دادمه صحبت کند و ببیند دادمه چگونه از ما سخن می‌گوید؟»

با این فکر، شیر یکی از جاسوسان خود را که روباهی مکار بود احضار کرد و به او گفت: «می‌خواهم بدانم که دادمه درباره من چه می‌گوید. اکنون دستور می‌دهم تو را ببرند در همان زندان زندانی کنند، باید خودت را کتک خورده و مظلوم نشان بدهی و اجازه‌داری که هر چه به فکر می‌رسد از من بدگویی کنی و از دادمه حرف بکشی و چند ساعت دیگر که تو را آزاد می‌کنند خبر بیاوری.»

روباه را به زندان بردند. روباه پای خود را لنگ نمود و آه و ناله کنان وارد زندان شد و پیش دادمه آمد و گفت: «آخ که عجب دوره و زمانه بدی شده. لابد تو هم بیگناه هستی همانطور که مرا بیگناه کتک زده‌اند و به زندان آورده‌اند. این شیر هم خیلی ظالم و بی‌انصاف است. به من گفتند که فردا مرا و تو را می‌کشند. من هم گناهی ندارم؛ گناه من این است که چرا حرف حسابی زده‌ام اما تو چه گناهی کرده بودی که می‌خواهند تو را بکشند؟»

دادمه به یاد حرف دستان افتاد که گفته بود راز گذشته را دوباره به زبان نباید آورد و از کسی بدگویی نباید کرد. این بود که جواب داد: «من بیگناه نیستم و حالا هم پشیمانم و هر چه باید بشود می‌شود.»

روباه گفت: «آخر تو را به چه گناهی به اینجا آورده‌اند؟»

دادمه جواب داد: «گناه مرا خود شیر بهتر می‌داند.»

روباه پرسید: «آخر چه تهمت به تو زده بودند؟ فردا می‌خواهند تو را بکشند و هنوز هم دست از چالپوسی بر نمی‌داری؟»

دادمه گفت: «کسی به من تهمت نزده بود. من بد کرده بودم اما قصد بد نداشتیم. حالا هم امیدوارم که کشته نشوم زیرا شیر اگر چه خشمناک می‌شود اما بی‌انصاف نیست.»

روباه را بعد از ساعتی آزاد کردند و آنچه گذشته بود خبر داد و شیر دانست که خرس به دادمه تهمت زده و دادمه بدگویی نکرده و عیب دیگران را سر زبانها نمی‌اندازد و از گناه خود پشیمان هم هست. و شیر تصمیم گرفت دادمه را عفو کند. فردا صبح دستان و خرس حاضر شدند. شیر پرسید: «خوب، دستان درباره دادمه چه عقیده داشتی؟» دستان گفت: «حاکم بزرگ به سلامت باشد می‌گفتم که دادمه از تقصیر خود پشیمان است و بخشیدن او باعث نیکنامی شیر خواهد بود و همه دانایان هم مانند شما عفو را بهتر از انتقام می‌دانند و اگر حیوانات به انصاف و جوانمردی شما امیدوار باشند بهتر از این است که از خشم شما بترسند. خدا هم توبه را بعد از پشیمانی قبول می‌کند و صفت بزرگش به‌ربانی و رحم است.»

خرس که این حرف را شنید باز آتش حسد در دلش زبانه کشید و می‌خواست حرف بزند که شیر هم به او نگاه کرد. خرس گفت: «ای حاکم بزرگ، به عقیده من بخشیدن یک گناهکار باعث پیدا شدن ده گناهکار دیگر می‌شود. اکنون همه می‌دانند که دادمه چه کار بدی کرده و اگر امروز او به مکافات عملش نرسد فردا دیگر همه بدکار می‌شوند.»

شیر که پیش از این دادمه را آزمایش کرده بود و می‌دانست که خرس هم از راز آنها خبر ندارد از خرس پرسید: «پس تو می‌گویی دادمه را بکشم؟»

خرس جواب داد: «بلی، سزای گناه او مرگ است.»

شیر پرسید: «چه کسانی را باید کشت؟»

خرس جواب داد: «کسی که دیگری را کشته باشد، کسی که قتنه و فساد برپا کرده باشد و باعث مرگ دیگران شده باشد و کسی که گناه بزرگی مثل دادمه داشته باشد.»

شیر پرسید: «بسیار خوب، دادمه چه گناه بزرگی کرده است؟»

خرس جواب داد: «خیانت کرده، جنایت کرده، آبروی شما را برده، خیلی بد کرده، اما من نمی‌دانم چه کاری کرده.»

آنوقت شیر خشمگین شد و گفت: «نمی‌دانی چه کاری کرده؟ اگر نمی‌دانی پس چرا حرف می‌زنی؟ کسی که نمی‌داند رأی نمی‌دهد و حکم نمی‌کند، کسی که نمی‌داند اول می‌پرسد و تحقیق می‌کند و بعد داوری می‌کند. تو نمی‌دانی، اما من می‌دانم که گناه داده‌ام چیست و می‌دانم که گناه او کوچکتر از آن است که خون او ریخته شود. همچنین می‌دانم که تو هم از این سخن غرضی نداری و می‌خواهی هر کسی اندازه خود را بشناسد و کارها مرتب باشد. پس بهتر است تو هم انصاف را نگاه‌داری و غرضهای خصوصی را کنار بگذاری و باهم یکدل باشیم تا بتوانیم دشمن را با دوست گناهکار اشتباه نکنیم. دشمن را باید کویید اما دوست گناهکار را باید بخشید. حالا بروید. فردا داده را آزاد خواهیم کرد. سعی کنید همه باهم مهربان باشید و باهم حسودی نکنید.»

بعد دستان رفت. خرس هم به خانه برگشت اما سخت ناراحت و غمناک بود. فکر می‌کرد: «حالا چه خاکی به سرم بریزم، حسودی کردم و سخن نسنجیده گفتم، حالا فردا که داده از زندان آزاد می‌شود از بدخواهی من باخبر می‌شود و اول گرفتاری است.» خرس از عاقبت کار خود نگران شده بود و نمی‌دانست چگونه دوباره دوستی خود را با دستان و داده برقرار سازد.

در این هنگام بود که خرس فهمید چقدر به کمک دوست خود خرگوش محتاج است. این خرگوش نامش فرخ بود و با خرس عهد برادری بسته بود و خرس هم با همه قدرتی که داشت و صدراعظم بود باز هم هر وقت کار بر او سخت می‌شد، با این برادرخوانده خود مشورت می‌کرد و به حرفهای او گوش می‌داد، چون خرس عقیده داشت که هر اندازه هم کسی زیرک و هوشیار باشد باز هم نمی‌تواند همه چیز را همیشه به تنهایی بفهمد و خرگوش هم چون علف‌خوار بود و غرضی در کارهای خرس نداشت هرگز چاپلوسی نمی‌کرد و هرچه می‌دانست همان را می‌گفت و وقتی هم که خرس را از کاربندی سرزنش می‌کرد خرس نمی‌رنجید و می‌گفت دوست من فرخ است که عیب مرا به خودم می‌گوید و مرا در کارهای سخت راهنمایی می‌کند.

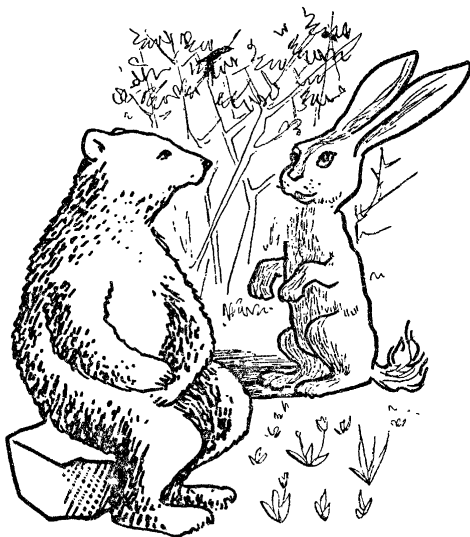
این بود که خرس برای مشورت به سراغ فرخ رفت و بعد از سلام و علیک و احوال‌پرسی شرح حال را گفت و گفت: «حالا که حاکم بزرگ داده را عفو می‌کند

من از کینه این شغال می‌ترسم و نمی‌دانم چگونه تقصیر خودم را ببوشانم.»
 خرگوش همه حکایت را شنف و گفت: «بله، هر کسی که عاقبت کارها را حساب نکند و ناگهان هر چه بر زبانش می‌آید بگوید همین‌طور گرفتار می‌شود. تو خیال کردی به محض اینکه شیر از دادمه رنجشی پیدا کرد تومی توانی تقصیر دادمه را بزرگ کنی و او را نابود کنی و با اینکه گناه او را نمی‌دانستی در بدگویی و داوری شتاب کردی و برای خودت دشمن درست کردی و فکر نکردی که شیر هم برای خودش فکر و تدبیری دارد و اگر این قدر دهن بین باشد نمی‌تواند بر حیوانات سروری کند.»

خرس گفت: «می‌دانم که اشتباه کرده‌ام و اگر دادمه دشمن من هم نبود حالا خودم او را دشمن کرده‌ام و دشمن را دوباره دوست کردن بسیار دشوار است. فرصت هم خیلی کم است و فردا دادمه آزاد می‌شود و دیگر تا آخر عمر با من بد است.»

خرگوش گفت: «من هم نمی‌خواهم تو را زیاد سرزنش کنم چون از سرزنش تنها نتیجه‌ای به دست نمی‌آید ولی می‌خواستم ببینم آیا قبول می‌کنی که خودت تقصیر داری یا نه؟ وقتی کسی قبول کرد که نفهمیده و اشتباه کرده راهنمایی و علاج کارش آسان است. حالا گوش بده: «باید برویم دستان را ببینیم و به او بفهمانیم که مخالفت تو با دادمه ظاهری و مصلحتی بوده و گرنه تو از آنها هیچ بدی ندیده‌ای و حالا هم دوست آنها هستی و اگر هم چیزی در حضور شیر گفته‌ای برای این بوده که دستان جواب بدهد و بیشتر حرف زده شود و خشم شیر از میان برود. و این‌طور دوباره با آنها دوستی کنی تا موقع دشمنی برسد.»

خرس گفت: «ممکن است این حرف مرا باور نکنند و بیشتر بدگمان بشوند.»
 خرگوش گفت: «نه، تو هنوز مردم را نمی‌شناسی. اگر مردم این قدر چیز فهم بودند هیچ کس در عمر خود دو بار فریب نمی‌خورد ولی می‌بینی که مردم صد بار هم فریب می‌خورند منتها هر بار به رنگی دیگر و حيله‌ای دیگر، و اگر تو زبان گرم و گفتار نرم داشته باشی می‌توانی آب و آتش را باهم جمع کنی. یک چیزی به تو بگویم: هر کسی در دل خود قدری خودپسندی و غرور دارد و خودش را خوبتر می‌داند و دیگران را بدتر و اگر بدترین اشخاص را ببینی و به صورت حق به جانب به او بگویی من شما را آدم با انصافی می‌دانم خوشش می‌آید و سعی می‌کند با



انصاف بشود و دست کم از دشمنی با تو دست بردارد. در هر حال اگر تو خودت بی تقصیر بودی شجاعت و شهامت هم داشتی و از یک شغال نمی ترسیدی ولی حالا که می ترسی چاره ای نیست جز اینکه خودت را کوچک کنی و عذرهایی بیاوری، آنها هم باور می کنند.»

خرس گفت: «بله، چاره ای ندارم و باید همین حيله را به کار بزنم.» خرگوش گفت: «من هم از دنبال تومی آیم تا اگر لازم باشد کمکی بکنم.»

خرس آمد به خانه دستان و مانند کسی که خدمتی به کسی کرده باشد بی مقدمه گفت: «آدم بینم که حالا از رفتار من خوش آمد یا باز هم می گویی خرس بد است.»

دستان گفت: «عجب رویی داری که با آن همه بدزبانی و بدخواهی باز هم دم از رفاقت می زنی و اظهار دوستی و یگانگی می کنی!»

خرس گفت: «من دیگر بهتر از این نمی توانستم به شما خدمت کنم. خودت فکرش را بکن، دادمه گناهی کرده بود، شیر اوقاتش تلخ شده بود و خشمگین بود،

تو آمده بودی از دادمه دفاع کنی، اگر من هم با تو همراهی می کردم شیر بیشتر بدگمان می شد و خیال می کرد همه ماها باهم همدست شده ایم. علاوه بر این، من آن حرفها را زدم که تو ساکت نشوی و باز هم بتوانی درباره دادمه سخن بگویی تا اندک اندک شیر بر سر لطف و رحم بیاید و دیدی که نتیجه هم خوب شد.»

دستان گفت: «پس چرا آن قدر به دادمه تهمت زدی و می خواستی خون او را بریزی؟»

خرس گفت: «آخر عزیز من، جان من، اگر من این حرفها را نمی زدم که نمی توانستم خیرخواهی خود را به شیر ثابت کنم. و اگر من این فوت و فها را بلد نبودم که نمی توانستم همه کاره جنگل بشوم. حالا از خودت انصاف می خواهم آیا ممکن نبود که من روبروی تو هیچ حرف نزدم و بعد در تنهایی شیر را بدگمان کنم؟»

«چرا ممکن بود.»

«آیا ظاهرا شرط عقل نبود که باتو در نیفتم و به هم دشنام و ناسزا نگویم و آیا آنوقت تو به من خوشبین تر نمی شدی؟»

«چرا.»

خرس گفت: «پس بدان که من خیلی خوب درس خودم را خوانده ام. ظاهرا خودم را بدخواه شما نشان دادم تا بعد بتوانم خشم و غضب شیر را آرام کنم و بطوری که دیدی کردم و حتی خودم را هم تقصیر کار کردم تا بتوانم به شما خدمت کنم. این را هم بدان که من قوی هستم و شما ضعیف؛ من بیکناه هستم و شما گناهکار. من که احق نبودم بیایم خودم را توی در دسر بیندازم و اگر من دخالت نمی کردم حالا دادمه بالای دار بود. من همه این بازیها را در آوردم تا بتوانم به شما که حیواناتی بی آزار و خوش رفتاری هستید کمک کنم و حتی در زندان به دیدن دادمه نرفتم تا کسی نفهمد که من با شما دوست هستم و حالا آمده ام که برویم این خبر خوش را به دادمه بدهیم. طفلک بی زبان خیلی در زندان غصه خورده.»

دستان وقتی این حرفها را شنید با همه زیرکی که داشت باور کرد. در این موقع خرگوش هم رسید و دید همه نقشه ها مرتب شده و باهم به طرف زندان روانه شدند.

دادمه وقتی خرس را دید روی خود را از او برگردانید، اما خرس پیشدستی کرد و گفت: «ای دادمه، همه حرفها را دستان به تو خواهد گفت. من باید زود

برگردم. فقط آمده‌ام بگویم که تا چند روز دیگر در حضور شیر با من کمتر حرف بزنی و خودت را رنجیده خاطر نشان بدهی و من اگر خدمتی کرده باشم وظیفهٔ جوانمردی خود می‌دانستم و تو نباید از من شرمنده باشی.»

داده از این حرفها چیزی نمی‌فهمید و یک کلمه هم جواب نداد. اما بعد خرگوش به‌سخن آمد و بعد از تعارف و احوال‌پرسی از مژدهٔ آزادی او اظهار خوشحالی کرد و از خیرخواهی خرس سخن گفت و از آن حيله‌ها که به خرس آموخته بود خودش هم به کار برد و دل داده را نرم کرد. دستان هم از آنچه شنیده بود و باور کرده بود تعریف کرد و داده بقین کرد که خرس در مخالفت خود «حسن نیت» داشته و در دل به او دعا کرد.

بعد دستان و خرگوش و خرس همه باهم نزد شیر رفتند و خرگوش هم بعد از دعا و ثنا گفت: «من هم داده را می‌شناسم، خرس را هم می‌شناسم و هر دو را دوست حاکم می‌دانم و چون بدگمانی پیدا شده بود مخصوصاً امروز همراه خرس به زندان رفتیم و یقین پیدا کردم که داده از تقصیر خود پشیمان است و به عفو شما ابدوار است.» خرس هم شرمنده و ساکت بود.

در این موقع داده را که از زندان آزاد کرده بودند به حضور آوردند. او هم عذرخواهی کرد و شیر را دعا کرد و شرمنده ایستاد. روباه هم حاضر شد.

اما شیر یک چیز می‌دانست که دیگران خیال می‌کردند نمی‌داند و آن این بود که وقتی خرس به سراغ خرگوش رفته و با او مشورت کرده بود کلاغی روی درخت نشسته بود و همه حرفهای آنها را شنیده بود و چندان هم رویش گذاشته بود و برای شیر خبر برده بود. حالا شیر می‌دانست که در بیشتر حرفهای آنها راست و دروغ هر دو هست، می‌دانست که هیچ کدام بدخواه شیر نیستند اما دلشان با هم یکی نیست و هر یکی به خیال خودش یک‌جور زرنگی می‌کند و به زیان دیگران تمام می‌شود.

این بود که شیر پس از قدری فکر سر برداشت و در حضور جمع گفت: «یاران من، من تقاضای شما را پذیرفتم و داده را بخشیدم و بر سر کار خود بازگشت. از گفتگوی خرس و خرگوش هم خبر دارم و می‌دانم که حسودی خرس نزدیک بود کار را مشکل تر کند. با وجود این خرس را و خرگوش را هم عفو می‌کنم زیرا هیچ - کدام بدخواه من و گروه حیوانات نیستند. داده گناه داشت و به سبب ترس از



زندان و نصیحت دستان بود که پشیمان شد؛ خرس به علت ترس بیجا و حسودی بود که آن حرفها را می زد؛ خرگوش برای نشان دادن زبردستی و تیزهوشی خودش بود که به خرس آن حيله ها را یاد می داد. دستان می خواست بر سر داده منتهی بگذارد و همزمان خود را نجات بدهد که از او دفاع می کرد؛ روباه از زیرکی و عزیز شدن خود خوشحال است که کار خودش را انجام داد؛ کلاغ کارش خبرکشی است و از قارقار خودش لذت می برد که بی دعوت و تقاضا خبر آورد؛ هیچ کدام بیگانه و بی عیب نیستند و همه این دردها به سبب آن است که هرکسی به فکر خودش است. اگر همه کوشش کنید و این غیبه را هم نداشته باشید و همه با هم مهربان باشید و همه با هم خوبی کنید همه با هم دوست تر و همه خوشبخت تر خواهیم بود.

حاضران گفتند: «صحیح است، آفرین برانصاف و عدالت.»
 شیر گفت: «بروید، کینه ها را فراموش کنید، خویر باشید و خوشبخت تر باشید.»

همه گفتند: «زنده باد حرف حسایی.» و رفتند که خویرتر باشند و خوشبخت تر باشند.

الاغ سواددار

روزی بود و روزگاری بود. یک روز در زمان خسرو انوشیروان میان گروهی از مردم گفتگویی پیدا شد و با هم زد و خورد کردند. وقتی آنها را به دیوان عدالت بردند معلوم شد دو نفر با هم اختلاف داشته‌اند و یکی از آنها دیگری را تنگ زده، آن وقت چند نفر از دوستان به کمک آن یکی آمده‌اند، چند نفر هم به کمک این یکی و دعوای بزرگی پیدا شده.

در حضور انوشیروان از کسی که باعث دعوا شده بود پرسیدند: «چرا این مرد را کتک زدی؟» جواب داد: «این مرد به من ظلم کرده بود، مال مرا خورده بود، من هم او را زدم.»

گفتند: «به تو ظلم کرده بود خوب بود شکایت می‌کردی و حق خود را می‌گرفتی نه اینکه خودت با او دعوا کنی. پس دیوان عدالت را برای چه درست کرده‌اند؟»

آن مرد گفت: «من هم چندبار برای گفتن شکایت خود آمدم ولی چون دشمن من با دربارها آشنایی داشت هیچ کس به حرف من گوش نداد و مرا به دیوان و دربار راه ندادند. من هم عاجز شدم، دست از جان خود برداشتم و خواستم انتقام خود را بگیرم.»

انوشیروان فرمان داد، داد او را بگیرند و حق او را بدهند. و بعد از این ده چندبار چنین اتفاقی افتاد و معلوم شد که کسانی به دیوان و دربار راه نیافته‌اند خسرو فرمان داد طنابی از ابریشم بیافند و زنگهایی بر آن آویزان کنند و یک سر طناب را بر بالای ایوان بارگاه و یک سر آن را در میان میدان عمومی شهر به زنجیری استوار کنند تا هر کس ظلمی دیده و شکایتی دارد آن زنجیر را بکشد و زنگها به صدا درآید و انوشیروان از آن با خبر شود و دادخواه را احضار کنند و به حرفش گوش بدهند و دربارها نتوانند از ورود کسی جلوگیری کنند.

همین کار را کردند و جارچی‌ها در شهر جار زدند که هر کس ظلمی دیده و شکایتی داشته باشد زنجیر عدل را در میدان کاخ عدالت تکان دهد تا

انوشیروان به داد او برسد، و از آن زمان زنجیر عدل انوشیروان معروف شد. مردم هم هر وقت شکایت بزرگی داشتند زنجیر را می کشیدند و به فرمان خسرو انوشیروان به شکایت آنها رسیدگی می شد.

مدتی گذشت و یک روز صبح طناب ابریشمین تکان خورد و زنگهای آویخته بیشتر از همیشه صدا کرد. خسرو گفت: «بروید دادخواه را بیاورید.»

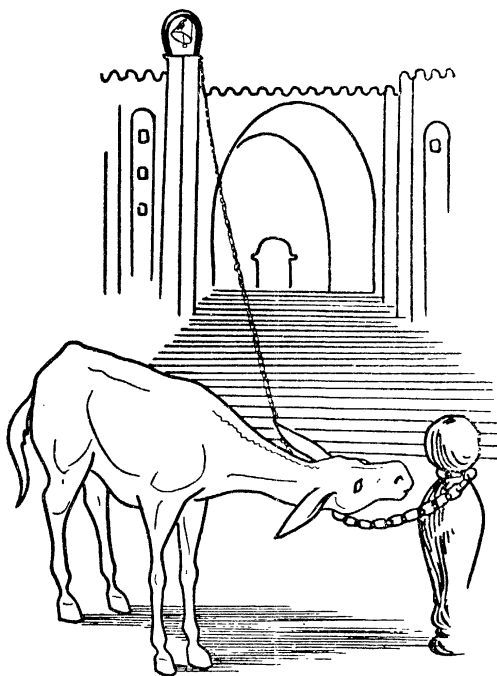
فرمانبران رفتند، دیدند هیچ کس در میدان نیست ولی یک الاغ رنجور و برهنه در کنار زنجیر ایستاده و گردن زخمدار خود را به زنجیر می کشد و تن خود را می خاراند. گفتند: «عجب خر احمقی است که آمده اینجا با زنجیر عدالت بازی می کند.» الاغ را از آنجا دور کردند و برگشتند گفتند: «هیچ کس در میدان نیست.» خسرو گفت: «اینک زنگها به صدا درآمده بود و شما می گوید هیچ کس نیست؟»

گفتند: «نه هیچ کس نبود ولی یک الاغ که پشنتن زخم داشت تن خود را با زنجیر می خاراند.» خسرو پرسید: «الاغ مال کی بود؟» گفتند: «خری بی صاحب بود و کسی همراهش نبود.»

بزرگمهر حکیم حاضر بود؛ گفت: «خوب، اگر این الاغ صاحب داشت و پالان داشت و طوبیله داشت و خوراک داشت و کسی همراهش بود که به زنجیر کاری نداشت. ناچار شکایتی دارد. خوب است الاغ را بیاورید تا معلوم شود که چرا صاحبی ندارد.»

فرمانبران در حالی که می خندیدند رفتند و طنابی به گردن خر بستند و او را کشان کشان به بارگاه آوردند. خسرو نگاهی به الاغ انداخت و به وزیر گفت: «خوب، بزرگمهر، حالا که چنین است بگو ببینم این الاغ چه می خواهد.»

بزرگمهر جواب داد: «این الاغ می گوید «من چند سال در خانه ارباب خودم رنج بردم و از زمان جوانی تا حالا که به پیری رسیده ام هر روز کار کرده ام. هیچ وقت برای صاحبم الاغ بدی نبوده ام، درباره خوراک حرفی نزده ام، هر باری که بر پشتم گذاشته اند کشیده ام و هر جا دستور داده اند رفته ام و هر چه پیشم گذاشته اند خورده ام اما حالا مدتی است پیر و شکسته شده ام و دیگر آن نیروی جوانی را ندارم و از بس بارهای سنگین بارم کرده اند پشتم زخم شده و کم کم از وقتی فهمیده اند نمی توانم خوب بار بکشم از خوراک و آب و علف من کم گذاشته اند و در اثر کم خوراک



بیمار و لاغر شده‌ام، امروز هم از طویله و خانه و زندکیم بیرونم برده‌اند و حالا نه شب‌خانه‌ای دارم نه آسایش ننم و نه خوراکی دارم نه بخورم و چون هیچ‌گناهی و تقصیری ندارم خودم را مظلوم می‌دانم.»

حاضران خندیدند و گفتند: «راستی اگر این خر زبان داشت همین چیزها را می‌گفت.» پس خر را به طویله بردند و جو و ناه دادند و خسرو دستور داد صاحب خر را پیدا کنند و حاضر کنند.

جارچی در شهر آواز در داد: «حکم حکم شاه است، هر کس الاغی به این نشانی گم کرده یا در شهر رها کرده است باید فردا برای کار مهمی در دیوان عدالت

حاضر شود و اگر حاضر شود فایده خواهد برد و گرنه شناخته خواهد شد و گناهکار خواهد بود. وای بر کسی که فرمان خسرو را بشنود و فرمان نبرد.»

مرد آسیابانی که صاحب خر بود آن را شنید و فردا صبح دربارگاه حاضر شد و خودش را معرفی کرد. خسرو از او پرسید: «این خر را چرا در شهر رها کرده‌ای؟» آسیابان جواب داد: «این الاغ پیر و بیمار شده و دیگر نمی‌تواند کار کند، من هم مردی تهی‌دستم و نمی‌توانم کاه و جو او را بدهم. حالا هم الاغی ندارم که با آن کارهای آسیاب را بکنم و خود را گناهکار نمی‌دانم و عذر من ناتوانی و نداری است.»

خسرو گفت: «اما اگر ما یک الاغ سالم و جوان به تو ببخشیم تا به کارهایت برسی و برای این الاغ پیر هم کاه و جو به تو بدهیم آیا حاضری الاغ را نگاهداری کنی و تیمار کنی و زخمهایش را خوب کنی و بگذاری در طویله‌ای که جوانی خود را به سر برده استراحت کند.»

آسیابان گفت: «چرا حاضر نباشم، البته که حاضرم.» و از بس خوشحال شده بود این حرف هم از زبانش پرید و در دنبال حرف خود گفت: «او را تیمار می‌کنم، زخمهایش را هم خوب می‌کنم و اگر کاه و جو باشد حتی حاضرم سواددارش هم بکنم!»

حاضران از شنیدن این حرف به‌خنده افتادند و فهمیدند از روی خوشحالی این حرف را می‌زند. خسرو دستور داد یک خر چابک به آسیابان ببخشند و برای هر شش ماه خوراک الاغ پیر هم کاه و جو به او بدهند و قرار شد الاغ پیر را هم همراه ببرد، معالجه کند و تیمار کند و شش ماه بعد نتیجه را خبر بدهد و اگر دستور را درست رفتار کرده بود انعام بگیرد و باز هم کاه و جو برای آنها دریافت کند.

وقتی پیرمرد از در خارج می‌شد خسرو به‌شوخی به او گفت: «فراموش نشود که قرار شد سواددارش هم بکنی.» و باز چاکران خندیدند و پیرمرد خسرو را دعا گفت و رفت. اما بعد آسیابان پیش خود فکر کرد «عجب حرفی زدم، الاغ که سواد دار نمی‌شود و حالا شش ماه دیگر جواب خسرو را چه بدهم؟»

آسیابان ساده دل آمد به‌خانه و با اینکه کارش روبه‌راه شده بود چون شوخی خسرو را جدی گرفته بود دایم در فکر بود و می‌ترسید که شش ماه بعد بی‌سواد بودن الاغ را از او ایراد بگیرند.

آسیابان دختری داشت باهوش و درس خوانده. وقتی پدرش را متفکر و غمگین دید علت را پرسید و پدر موضوع سواددار کردن الاغ را گفت و برای اینکه دخترش ترس او را بیجا نداند قدری هم موضوع را الفت و لعاب داد و گفت: «خلاصه گفته‌اند اگر خر سواددار نشود بیچاره‌مان می‌کنند و اگر سواددار بشود صد سکه طلا جایزه می‌دهند.»

دختر گفت: «نه پدر هیچ وقت چنین ظلمی نمی‌کنند که سواددار نبودن الاغ را ایراد بگیرند. اما حالا که چنین قولی داده‌ای سواددار شدن الاغ با من. من از امروز به او درس می‌دهم و درست سرشش ماه می‌توانی الاغ سواددار را به حضور خسرو ببری تا امتحان پس بدهد. آن وقت جایزه‌اش مال من. اگر هم سواددار نشد جوابش را من می‌دهم، اما شرطش این است که از امروز خوراك الاغ به عهده من باشد.»

آسیابان هم خوشحال شد و قبول کرد و قرار شد خوراك دادن الاغ به عهده دختر باشد.

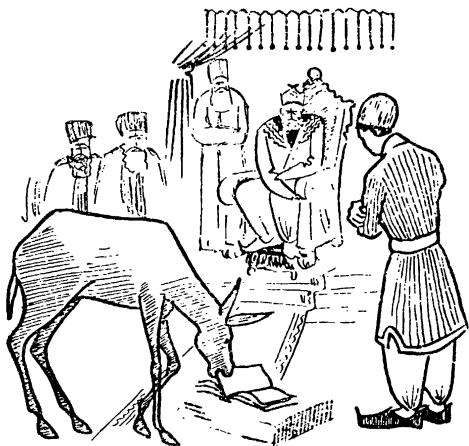
آنوقت دختر آسیابان پنهانی دو جلد دفتر بزرگ درست کرد که هر کدام ده ورق داشت و به جای ناغذ ورقهای آن از چرم سفید و محکم بود و هر دو یک اندازه و یک شکل بود و روی صفحه‌های آن چیزهایی نوشت و یکی را برای امتحان کنار گذاشت و یکی را هم برای عادت دادن الاغ دم دست گذاشت.

دختر کارش این بود که روزها به الاغ خوراك دیر می‌داد تا خوب گرسنه شود آن وقت لا به‌لای ورقهای چرمی دفتر را جو می‌ریخت و صفحه اول آن را جلو الاغ می‌گذاشت، الاغ جوها را می‌خورد و چون گرسنه بود و بوی جو می‌شنید با پوز خود بک ورق چرمی را کنار می‌زد و جوهای زیر آن را می‌خورد و باز هم صفحه دیگر را با پوز خود ورق می‌زد و جوهای زیر آن را می‌خورد.

دختر آسیابان در مدت شش ماه هر چه خوراك به‌خر می‌داد همین‌طور لای ورقهای دفتر می‌ریخت و خر هم یاد گرفته بود که دفتر چرمی را ورق بزند و جو بخورد و بعد از شش ماه الاغ کاملاً عادت کرده بود که خوراك خود را لای ورقهای کتاب پیدا کند. وقتی سرشش ماه شد دختر آسیابان به پدرش گفت: «الاغ سواددار برای امتحان حاضر است و این کتاب را می‌تواند بخواند، این کتاب چرمی کتاب مخصوص الاغ است.» دفتر نو را که پاکیزه مانده بود به پدر داد و شب هم الاغ

را گرسنه نگاه داشت و فردا صبح آسیابان الاغ را با کتابش برداشت و به بارگاه خسرو آمد و گفت: «من همان آسیابانم. اینک امروز روز وعده است، زخمهای الاغ را معالجه کرده‌ام، نیمارش هم کرده‌ام و سواد هم بادش داده‌ام و آمده‌ام جایزه بگیرم.»

حاضران خندید و بزرگمهر و خسرو انوشیروان هم از این حرف تعجب کردند و گفتند: «چطور سواد یادش داده‌ای؟»
 آسیابان گفت: «اینک در حضور خودتان او را امتحان کنید، این الاغ است این هم کتابش است که می‌تواند بخواند.»



مرد آسیابان کتاب را باز کرد و صفحهٔ اولش را جلو الاغ گذاشت و الاغ گرسنه در جستجوی کاه و جو برحسب عادتی که داشت تند تند کتاب را ورق زد تا به آخر رسید و وقتی دید از کاه و جو خبری نیست عرعر خود را سر داد.

همهٔ حاضران از دیدن این وضع به‌خنده افتادند و خسرو از زیرکی و هوشیاری آسیابان که در تربیت خر به کار برده بود خوشحال شد و جایزه‌ای را که وعده کرده بود به‌مرد آسیابان دادند و آسیابان خوشحال به‌خانه برگشت.

سه دزد حریص

روزی بود و روزگاری بود. سه نفر دزد بودند که با هم شریک شده بودند و در دزدیدن مال مردم با هم کمک می کردند و با هم می خوردند. مثل بیشتر دزدها و جیب برها که دسته بندی دارند و حیللهایی به کار می برند تا چیزی از مال مردم ببردند، آنها هم در شهر کوچکی که زندگی می کردند دسته ای تشکیل داده بودند.

بعضی از کارهایشان این بود که در کوچه ها مواظب مردم می شدند تا ببینند چه کسی پول زیادی همراه دارد. وقتی کسی چیزی می خرید و بقیه پولش را در جیب می گذاشت آن شخص را نشان می کردند دنبالش می رفتند تا به کوچه خلوتی برسد. آنوقت یکی از دزدها می رفت جلو آن شخص و محکم به او تنه می زد. آن شخص می گفت: آقا، این چطور راه رفتن است مگر جلو پای خودت را نمی بینی؟» دزد اولی جواب می داد: «فضولی موقوف، زیاد هم حرف بزنی با مشت توی مغزت می زنم.» آن شخص هم عصبانی می شد و می گفت: «عجب آدم بی تربیتی هستی!» دزد هم جواب می داد: «بهمن می گویی بی تربیت، بی تربیت خودتی، تو جرأت می کنی بهمن فحش بدهی؟» و جلو می رفت و با آن شخص به دعوا و کتک کاری می پرداخت. آنوقت دو نفر دزد همدست او هم پیش می آمدند و مثل اینکه از موضوع خبر ندارند می پرسیدند: «چه شده؟ چرا دعوا می کنید؟» و از آن شخص که می دانستند پول همراه دارد پشتیبانی می کردند و می گفتند: «حق با آقا است، ولی حالا خواهش می کنیم یکدیگر را رها کنید» و کمک می کردند تا آن شخص را از دست دزد اول که همدست خودشان بود نجات بدهند ولی در ضمن این حقه بازی پولهای جیب او را می دزدیدند و چون آن شخص اوقاتش تلخ شده بود و در فکر دعوا بود نمی فهمید و بعد از اینکه آنها می رفتند می فهمید آنها جیب بر و همدست بوده اند. این یک حقه بازی شان بود.

یکی از حیللهای دیگرشان این بود که می رفتند دکانی، مغازه ای را چشمگیر می کردند که اطراف آن خلوت باشد و صاحب مغازه تنها باشد؛ آنوقت دو نفرشان در خارج دکان به تماشای چیزی مشغول می شدند یا مثل رهگذرها

راه می‌رفتند و یکی از آنها به مغازه وارد می‌شد و چیز کوچیک و ارزانی می‌خرید و پول آن را می‌داد. وقتی جای پولهای مغازه را یاد می‌گرفت می‌رفت بیرون درگوشه‌ای می‌ایستاد. دزد دومی وارد می‌شد و چیزی می‌خرید ولی پولش را نمی‌داد و جنس را برمی‌داشت و از دکان خارج می‌شد، هر چه صاحب دکان او را صدا می‌زد محل نمی‌گذاشت و می‌رفت. ناچار صاحب دکان دنبال او می‌دوید و می‌گفت: «آقا پول جنس را ندادی.» باز هم جوابی نمی‌داد و می‌رفت تا صاحب دکان از مغازه‌اش دور می‌شد و به‌او می‌رسید. آنوقت دزد دومی می‌ایستاد و می‌گفت: «بیخشید، فراموش کردم، پولش چقدر می‌شود؟» صاحب دکان می‌گفت مثلاً: «صد ریال» آن وقت دزد حقه‌باز پنج ریال می‌داد و می‌گفت: «بیشتر از این ارزش ندارد» و باز هم راه خود را می‌گرفت که برود. صاحب مغازه اوقاتش تلخ می‌شد و می‌گفت: «آقا این که وضع چیز خریدن نیست، قیمتش همین است که گفتم...» باز دزد دومی چیزی می‌گفت و صاحب دکان را معطل می‌کرد و در این هنگام دزد اولی که جای پولهای مغازه را یاد گرفته بود می‌رفت پولها را برمی‌داشت و می‌رفت و بعد از اینکه او می‌رفت دزد سومی پیش می‌آمد و صاحب مغازه را با دزد دومی آشتی می‌داد و جنسش را پس می‌دادند و می‌رفتند.

صاحب دکان هم به مغازه‌اش برمی‌گشت و جنس را سر جایش می‌گذاشت و بعد از مدتی می‌فهمید که پولهایش را برده‌اند و آن وقت می‌فهمید که آن مشتریها دزد بوده‌اند و همدست بوده‌اند و با این حقه‌بازها دخل مغازه را برده‌اند.

سه دزد حریص بسیاری حیل‌های دیگر به کار می‌زدند و آنقدر از این کارها در شهر کوچیک خودشان کردند تا چندبار گرفتار شدند و چون چندبار هم به زندان رفتند و باز هم دست از دزدی بر نداشته بودند حاکم شهر دستور داده بود آنها را وارونه سوار الاغ کنند و دور شهر بگردانند تا مردم هم آنها را بشناسند. این بود که دیگر همه‌جا رسوا شده بودند و مردم آنها را شناخته بودند و ناچار با هم قرار گذاشته بودند بروند در خارج شهر و در دهات دزدی کنند.

سه دزد همدست از شهر خارج شدند و به دهات رفتند. اما در دهات همه مردم یکدیگر را می‌شناسند و چراغ دروغ و دغل زودتر خاموش می‌شود. با وجود این سه دزد همدست که سواد و تربیت نداشتند و تن خود را به کار عادت نداده بودند باز هم دزدی می‌کردند و رسم دنیا این است که کار بد رسوایی را همراه می‌آورد و

رسوایی بدبختی را. این بود که در ده هم آنها را شناختند و وقتی دیدند در دهات هم با دزدی نمی‌شود زندگی کرد قرار گذاشتند بروند در بیابانها و راهزنی کنند.

چند بار از رهگذران و مسافران چیزهایی گرفتند و مدتی گذشت تا یک روز که دکان‌دار یکی از دهات برای خرید جنس به شهر می‌رفت، خودش بود و الاغش و مقداری پول نقد که یک سال جمع کرده بود و می‌برد تا از شهر جنس بخرد و به ده برگردد. دزد هادر خرابه‌های بر سر راه کمین کرده بودند. همینکه مرد مسافر مقابل خرابه رسید راهش را بستند، پولهایش را گرفتند و می‌خواستند خودش را هم بکشند اما التماس کرد که: «زن و بچه دارم و گناهی ندارم.» گفتند: «بسیار خوب، چون دیگر چیزی نداری کشتن تو هم دردی از ما دوا نمی‌کند اما برای اینکه ما را گیر نیندازی باید در همین خرابه بمانی.» دست و پایش را بستند و در خرابه انداختند و الاغش را و خورجین پولش را برداشتند و از آنجا رفتند تا دور از آن جاده بر در غار کوهی که بیشتر مخفیگاهشان بود منزل کردند. پولها را شمردند و چون چیزی از خوردنی باقی نمانده بود قرار گذاشتند یکی از آنها به آبادی برود و خوراکی بخرد و بیاورد.

در این موقع بر سر این که کدام یکی برود اختلاف پیدا کردند. یکی می‌گفت «تو برو»، آن دیگری می‌گفت «تو برو»، عاقبت دو نفر که قوی‌تر بودند یکی را که ضعیف‌تر بود وادار کردند به آبادی برود و خوراک بخرد اما او گفت: «حالا که بعد از مدتی به پول و پله‌ای رسیدیم می‌ترسم وقتی من برمی‌گردم شما پولها را برداشته باشید و رفته باشید و باید پولها را من همراه ببرم.»

دو دزد دیگر گفتند: «معلوم می‌شود تو خودت غرضی داری و می‌خواهی با این بهانه پولها را برداری و فرار کنی.» چون رسم دنیا این است که اشخاص نادرست و بد کار باید همیشه در عذاب و ناراحتی باشند خودشان هم به یکدیگر اعتماد ندارند. آنها هم همه از مردم می‌ترسیدند و خودشان هم هر یکی از دوتای دیگر می‌ترسید.

عاقبت دزد اولی پیشنهاد کرد: «حالا که اینطور است و شما به من اعتماد ندارید پس پولها را قسمت کنیم و من سهم خود را همراه ببرم تا خیال همه راحت باشد.» دو دزد دیگر گفتند: «مانعی ندارد اما ممکن است در آبادی کسی تو را بشناسد و وقتی ببیند پول زیادی همراه داری گرفتار شوی اما پول کم همیشه خطرش کم است و مفلس در امان است.»

ناچار دزد ضعیف‌تر، این دلیل را قبول کرد و به‌راه افتاد که برود از شهر خوراک بیاورد. وقتی او رفت و دو دزد دیگر باقی ماندند چون همیشه شخص غایب گناهکارتر است بنا کردند درباره او حرف زدن. یکی به دیگری گفت: «اصلاً معلوم نیست ما این آدم بی‌عرضه را برای چه با خودمان همراه کرده‌ایم؟» دیگری جواب داد: «من هم داشتم همین فکر را می‌کردم، همیشه ما دوتا زحمت می‌کشیم و این یکی شریک می‌شود.»

اولی گفت: «در شهر هم همیشه او ما را گیر می‌انداخت.»

دومی گفت: «بله، حالا می‌خواهد گردن کلفتی هم بکند.»

اولی گفت: «فقط این خوبی را دارد که قیافه‌اش رنجور است و وقتی به شهر می‌رود کسی نمی‌فهمد که ممکن است این آدم دزد راهزن هم باشد و علاوه بر این می‌تواند خودش را به جای آدمهای با تربیت جا بزند.»

دومی گفت: «این حرفها کدام است؟ فکرش را بکن، اگر هر سه تا لاغر مردنی بودیم که نمی‌توانستیم با این وضع دزدی کنیم، گذشته از این، تو پول داشته باش، تربیت به چه درد می‌خورد. الان آن دکاندار با تربیت توی خرابه افتاده و ما یک خورجین پول داریم.»

همینکه به یاد پولها افتادند و حرص پولها بر آنها غالب شد، هردو چشمتان برقی زد و به هم نگاهی معنی‌دار کردند و اولی گفت: «پس می‌گویی پولها را دو قسمت می‌کنیم؟» دومی گفت: «همین را می‌خواهم بگویم، بگذار خوراک ما را بیاورد، با یک مشت به حسابش می‌رسیم و پولها را برمی‌داریم می‌رویم به جایی که هیچ کس ما را نشناسد و آن وقت با داشتن سرمایه بیشتر می‌توانیم دزدیهای بزرگتر بکنیم.»

اولی گفت: «صحیح است، من اصلاً از ریختن این آدم بدم می‌آید.»

دومی گفت: «بله، خیلی بدجنس است. ندیدی چطور داشت نقشه می‌کشید که پولها را تنهایی برد و بخورد، حالا ما داغ پولها را به دلش می‌گذاریم...» خلاصه دوفرق قرار گذاشتند همینکه سومی برگشت او را به کمک هم بکشند و پولها را نصف و نصف تقسیم کنند.

آن دزد هم که رفته بود خوراک بخورد میان راه پیش خود فکر کرد: «الان آنها دارند استراحت می‌کنند و من باید خود را به خطر بیندازم، بی‌انصافها همیشه به من

مملکت می‌گویند که لاغر و مردنی هستم، البته من بیشتر دوندگی می‌کنم و آنها سر بزنگاه خودشان را می‌رسانند و بیشتر می‌خورند و همیشه سهم مرا کمتر می‌دهند و به زور خودشان می‌نازند. مرا به آبادی می‌فرستند که قیافه‌ام مناسبتر است اما قیافه خودشان برای خوردن و خوابیدن مناسب است حالا یک خورجین پول رسیده این پولها آنها را حریص‌تر می‌کند و آخر هم یک کاری دست من می‌دهند. من هم می‌دانم چه کنم. الان می‌روم و مقداری زهر می‌گیرم در خوراک می‌ریزم و وقتی برگشتم می‌گویم من در شهر غذا خورده‌ام و خسته‌ام. می‌گیرم دراز می‌کشم، خودم را به خواب می‌زنم تا آنها غذای زهرآلود را بخورند، آن وقت خورجین پول مال من می‌شود. یک خورجین پول...»

دزد لاغر همین کار را کرد، خوراکیها را به زهر آلوده ساخت و برگشت. همینکه از راه رسید دوشریکش که هم قول شده بودند او را در میان گرفتند و آن قدر زدند تا هلاکش کردند و آن وقت با خیال راحت نشستند خوراک به زهر آلوده را خوردند و خوابیدند.

از طرف دیگر هم چند مسافر به خرابه رسیدند و دکاندار دهاتی را بسته یافته بودند و ماجرا را پرسیده بودند و دست و پای او را باز کرده بودند و



دکاندار و همراهان رد پای الاغ را گرفتند و آمدند تا پشت کوه رسیدند و دیدند الاغ با خیال راحت مشغول علف خوردن است و خورجین پول درکناری گذاشته و سه دزد حریص هم به مکافات خود رسیده‌اند و هر سه نفر در برابر خورجین پول جان سپرده‌اند.

حاضر جوابی بزرگمهر

روزی بود و روزگاری بود. یک روز صبح زود بزرگمهر وزیر دانشمند خسرو انوشیروان به بارگاه خسرو رفت و کار مهمی در پیش بود اما خسرو هنوز بیدار نشده بود و ساعتی دیر شد.

بزرگمهر که به سحرخیزی عادت داشت بارها به خسرو نیز سفارش کرده بود پیش از طلوع آفتاب از خواب برخیزد و می گفت: «سحرخیز باش تا کامروا باشی.» خسرو که بر اثر سرگرمیهای شبانه شب دیر وقت می خوابید و صبح دیر از خواب برمی خاست از این یادآوری بزرگمهر هم که مانند سرزنشی بود ناراحت می شد اما حرف بزرگمهر را با احترام گوش می داد و سکوت می کرد زیرا به خوبی و خیرخواهی او ایمان داشت.

آن روز صبح که کار مهمی در پیش بود بزرگمهر خسرو را پند داد و گفت: «خواب صبح یک عادت ناپسندی است و دیر خوابیدن و دیر برخاستن برای خسرو عیب است و سحرخیزی همیشه و برای همه کس مایه کامیابی های بسیار است.» خسرو حرف بزرگمهر را شنید و پاسخی نداد اما در دل فکر کرد که این وزیر خیرخواه دست بردار نیست و هر روز این سخن را تکرار می کند، خوب است کاری کنیم که یک روز خودش از سحرخیزی ضرری ببیند و آنوقت به شوخی خودش را هم سرزنش کنیم و بخندیم.

آن روز گذشت و روز دیگر نوشیروان به دو نفر از چاکران دستور داد: «این راز را پنهان دارید؛ لباس خود را عوض کنید و خود را به صورت ولگردان بسازید و فردا صبح زود که هنوز تاریک است در راهی که بزرگمهر از آنجا به بارگاه می آید پنهان شوید و همینکه بزرگمهر رسید مانند دزدها پیش بروید، او را بترسانید و لباسهایش را بگیرید و بروید تا بزرگمهر مجبور شود به خانه برگردد و دوباره لباس بپوشد، اما مواظب باشید صدمه ای به او نرسد.»

آنها هم همین کار را کردند و صبح تاریک بر سر راه رفتند، سر و روی خود را با پارچه ای سیاه بستند و ناگهان بر او حمله کردند و گفتند: «هر که هستی اگر



می‌خواهی جان سالم به در ببری هرچه همراه داری به ما بده.»
 بزرگمهر گفت: «من وزیر پادشاهم و به بارگاه می‌روم، زود مرا رها کنید وگرنه
 گرفتار خواهید شد.»

آنها به این حرف خندیدند و به مسخره گفتند: «دروغ می‌گویی و با این حرفها
 می‌خواهی ما را بترسانی ولی ما دزدان شبرویم و وزیر و وکیل نمی‌شناسیم، زود باش
 هر چه داری بده و به سلامت برو وگرنه بد می‌بینی.»

بزرگمهر گفت: «من زروسیم ندارم. مردی وارسته‌ام و دازایی من همان عقل و
 دانش من است که شاه وگدا را به کار می‌آید. اگر می‌خواهید شما را پندی بدهم.»

آنها جواب دادند: «اگر عقل و دانش داشتی نصف شب توی کوچه راه
 نمی‌افتادی و خود را وزیر پادشاه نمی‌خواندی. پند هم اگر داری به خودت بده، حالا
 که پول نداری همین لباسهای تو ما را بس است. یا خودت به زبان خوش آنها را
 از تنت بیرون بیاور یا به زور ازت می‌گیریم.»

بزرگمهر وقتی چاره را ناچار دید لباسهای خود را به آنها داد و یکتا پیراهن
 و زیرجامه به خانه برگشت. لباس دیگری پوشید و به بارگاه آمد.

آن روز که قدری دیرتر آمده بود نوشیروان در بارگاه حاضر بود و پرسید: «امروز چرا دیر آمدی؟»

بزرگمهر گفت: «زودتر آمده بودم. هوا تاریک بود؛ در کوچه دزدان بر سرم ریختند و لباسهایم را بردند. و ناچار به خانه برگشتم و جامه دیگری فراهم کردم و آمدم.»

خسرو لبخند معنی داری زد و جواب داد: «خوب، خوب، خوب است که عاقبت خودت هم فایده سخرخیزی را دیدی. حالا باز هم هر روز به ما بگو سخرخیز باش تا کامروا باشی. پس کامروایی خودت کجا رفت؟ مگر نه این است که امروز هم سخرخیزی کرده بودی؟»

بزرگمهر جواب داد: «بله، باز هم عقیده‌ام این است که سخرخیز باش تا کامروا باشی و چنانکه ملاحظه می‌فرمایید امروز چون دزدان زودتر از من از خواب برخاسته بودند آنها کامروا تر شدند و لباسهای من هم نصیب آنها شد!»

نوشیروان از این حاضر جوابی بسیار خوش دل شد و دستور داد تا لباسهای بزرگمهر را آوردند و گفت: «این ماجرا آزمایشی برای هوش و دانش تو بود و شک نیست که سخرخیزی هم نشانی از هوش و دانش و مایه کامیابی و آسایش است.»

رسم راسویی

روزی بود و روزگاری بود. یک زاغ بود که در صحرایی منزل داشت و در آنجا یک درخت بزرگ بود که روی تپه‌ای قرار داشت و زاغ در آن لانه گذاشته بود. زاغ گاهی در صحرا به گردش می‌پرداخت و هر جا که حیوانات یکدیگر را شکار کرده بودند استخوانها را پپای درخت می‌آورد و گوشتهای باقیمانده آن را می‌خورد و باز هم روی درخت می‌نشست و صحرا را تماشا می‌کرد. شب هم در لانه خود می‌خوابید و خوشحال بود که در آن صحرا درخت دیگری نیست تا مرغها آمد و رفت داشته باشند و کسی هم مزاحم او نمی‌شود.

ولی یک روز یک راسوی سفید و تنومندگذازش به آن صحرا افتاد و بوی استخوانها او را به طرف درخت کشید و چون شب شده بود پناهگاهی در زیر علفها پیدا کرد و شب را به سر برد و صبح آمد روی تپه پای درخت و مشغول گردش و جستجو بود تا ببیند که آیا اینجا جای ماندن هست یا نه.

زاغ هم از لانه‌اش تازه بیرون آمده بود و روی شاخه درخت به تماشا نشسته بود که ناگهان در زیر پای خود چشمش به راسو افتاد و از وحشت لرزید و باخود گفت: «آخر در اینجا هم یک دشمن پیدا کردیم.»

زاغ می‌دانست که راسو نمی‌تواند به لانه او بر سر درخت دست پیدا کند اما فکر کرد که: «دشمن دشمن است و اگر بنا باشد راسو اینجا بماند بدجوری می‌شود، دیگر نمی‌توانم زیر درخت به زمین بنشینم و دیگر نمی‌توانم راحت و آسوده لاشه مرغها و استخوان حیوانات را زیر درخت بیاورم و زندگی بی‌دردسر خود را بگذرانم و راسو، هم شریک من خواهد شد و هم دشمن خون من خواهد بود.»

زاغ اول فکر کرد: «خوب است بروم درخت دیگری پیدا کنم.» اما بعد باخود گفت: «لانه ساختن بسیار مشکل است و همه‌جا هم راسو هست. بهتر این است که اول خودم سر صحبت را باز کنم و با او اظهار دوستی کنم و او را فریب بدهم تا قصد جان مرا نداشته باشد.»

این فکر را کرد و برگ سبزی از درخت کند و آن را پیش روی راسو انداخت و

راسو را صدا زد و گفت: «چه عجب شد که یاد ما کردی و از این صحرا گذر کردی؟ آیا می‌خواهی اینجا بمانی؟»

راسو سر بالا کرد زاغ را دید و فکر کرد: «مثل این است که زاغ خودش بی‌میل نیست که نزدیک شود و گرنه من او را ندیده بودم و حالا که این‌طور است بدن نیست که در اینجا صبحانه‌ای هم بخورم و بروم.» بعد در جواب زاغ گفت: «از تعارف تو متشکرم، تو اینجا چکار می‌کنی، من هنوز فکر نکرده‌ام اما اگر مزاحم باشم می‌روم، من هیچ وقت میل ندارم سر بار کسی باشم.»

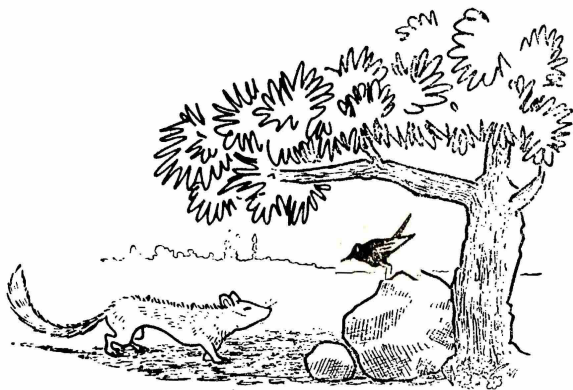
زاغ وقتی گفتار نرم راسو را شنید دلش قوت گرفت و آمد روی شاخه پایین‌تر و گفت: «نه، مزاحم نیستی، اما من از بس که از مردم بد دیده‌ام خودم را به تنهایی عادت داده‌ام و سالهاست اینجا هستم، در این صحرا دیگر هیچ کس نیست، این درخت هم مال من است، تو هم اگر جای بهتری داری که نمی‌دانم ولی اگر نداری می‌توانی همینجا بمانی.» بعد زاغ پرید پایین و روی زمین جلو راسو نشست و دنباله حرف خود را گرفت و گفت: «این درخت سایه‌بان خوبی است.»

راسو پیش خود فکر کرد: «عجب زاغ پر دلی است، تنها زندگی می‌کند، با من که راسو هستم اظهار دوستی می‌کند، می‌آید جلو من می‌نشیند و مرا دعوت می‌کند که همینجا بمانم. تا راسو شده بودم زاغ به این بی‌پروایی ندیده بودم، همیشه شنیده بودم زاغها از راسوها پرهیز می‌کنند و این زاغ یک‌طوری صحبت می‌کند که از من باکی ندارد. آیا چه حيله می‌خواهد بزند؟» راسو در دل گفت: «یک چیزی از زاغ پرسیم اگر دروغ گفت معلوم می‌شود همه حرفهایش هم زبان - بازی است اما اگر راست گفت معلوم می‌شود یک حسابی درکار هست که از من نمی‌ترسد و ممکن است پشتیبانی داشته باشد و باید پرهیز کنیم.» این فکر را کرد و از زاغ پرسید: «این درخت را خودت کاشته‌ای؟»

زاغ باخود گفت: «معلوم می‌شود راسو خیلی احمق است، پس خودم را کمی بزرگ نشان بدهم تا راسو از من حساب ببرد.» این بود که جواب داد: «بله، این درخت را خودم کاشته‌ام، این صحرا را هم خودم سبز کرده‌ام.»

راسو گفت: «آفرین، خیلی خوش سلیقه هستی، لابد این استخوانها هم مال حیواناتی است که شکار کرده‌ای.»

زاغ که دیده بود راسو هم حرفهایش را باور کرده دلیر شد و قدری جلوتر آمد



و رو به روی راسو نشست و جواب داد: «بله، گاهی شکار هم می‌کنم.»
 راسو پرسید: «چطور شکار می‌کنی» و دیگر فرصت جواب به زاغ نداد، پرید
 به طرف زاغ و او را در چنگ و دندان خود گرفت و پرسید: «آیا اینطور؟»
 زاغ فریاد زد که: «ای وای، چرا من ضعیف را اینطور گرفتی، آیا رسم انصاف و
 دوستی همین است؟»

راسو گفت: «نه، من کی گفتم این رسم دوستی و انصاف است؟ این رسم
 راسویی است. من که ادعای دوستی نداشتم تو خودت این را می‌گویی، همچنین
 صحبت از انصاف در میان نبود، درختکاری و سبزیکاری و شکار هم دلیل قدرت توست،
 اگر ضعیف بودی همان بالای درخت می‌نشستی و دم نمی‌زدی، من هم داشتم
 می‌رفتم. خودت برگ سبز برای من فرستادی و خودت مرا به ماندن دعوت کردی. با
 اینکه بال داشتی پرواز نکردی و با اینکه می‌دانستی راسو دشمن زاغ است به من
 نزدیک شدی و خودت را به چنگ من انداختی، حالا هم رسم راسویی همین است
 که زاغ را بخورند و خود کرده را تدبیر نیست.»

پند خرگوش

روزی بود و روزگاری بود. یک مرد شتریان شتری بارکش داشت و هر روز بارهای مردم را بارشتر می کرد و به منزل می رسانید و مزدش را می گرفت. هر وقت هم کار دیگری نداشت شتر را به نمکزار می برد و نمک بارش می کرد و می آورد شهر می فروخت.

یک روز که به معدن نمک رفته بودند و شتریان مشغول جمع کردن نمک بود شتر را در صحرا رها کرده بود تا بچرد. اتفاقاً شتر در صحرا به خرگوشی برخورد که باهم آشنا بودند.

بعد از سلام و احوال پرسی خرگوش گفت: «خوب شد که من از شهر فرار کردم و دوباره به صحرا آمدم، اینجا خیلی راحت ترم، تو هم اگر از چنگ شتریان در می رفتی و می آمدی در بیابان می ماندی خیلی خوشتر بودی. هر چه می خواستی علف می خوردی و بعد هم درگوشه ای راحت می خوابیدی و بیشتر هم یکدیگر را می دیدیم.»

شتر گفت: «من هم گاهی این فکر را می کنم، اگر می شد بد نبود، اما من با تو خیلی فرق دارم، تو می توانی زیر یک پتۀ علف پنهان شوی اما هیکل من بزرگ است. بزرگی و بزرگواری هم برای خودش عیبهایی دارد، من هر جا بروم مردم مرا می بینند و می گیرند. از دست این شتریان در بروم شتریان دیگری پیدا می شود.»

خرگوش گفت: «درست است اما من وقتی تو را می بینم دلم برای تو می سوزد. باز پیشترها حالت بهتر بود، تندرست و چابک بودی، کوهانت پر از «گوشت و روغن بود، زانوهايت مثل آینه برق می زد. وقتی عربده می کشیدی شیر و پلنگ از تو ترسید اما حالا می بینم لاغر و استخوانی شده ای، صدایت گرفته است، پوزه ات باریک شده و زانوهايت پینه بسته، مگر چه کار می کنی که اینطور گوشتهای تنت آب شده؟»

شتر گفت: «آه، نمی دانی، نمی دانی یک شتریان بی انصاف دارم که خدا نصیب هیچ شتری نکند، اصلاً رحم سرش نمی شود، هر روز بار می کشم و هیچ وقت

آسایش ندارم. سال می‌آید و می‌رود و من یک روز بیکار نیستم. نمی‌دانم چه باید کرد.»

خرگوش گفت: «چطور است خودت را به مستی و دیوانگی بزنی، بازی در بیاوری و بدکار کنی؟ مردم از شتر مست می‌ترسند آن وقت مدتی می‌گذارند در طویله بمانی و راحت کنی.»

شتر گفت: «نه، مست بازی و دیوانگی هم درست نیست، اگر حالا هفته‌ای یک بار یک مشت پنبه دانه می‌دهند آن وقت دیگر این را هم نمی‌دهند. بدکار کردن هم نتیجه‌ای ندارد، مردم از شتر چه می‌خواهند؟ می‌خواهند بار ببرد، اگر بار نبرد او را به قصاب می‌فروشند. هر بدی یک بدتری هم دارد و می‌دانی که شتریان بی‌انصاف باز هم از قصاب بهتر است. اما من دلم می‌خواست شتریان کمی رحم داشته باشد، بقدر طاقت بار بارم کند و بار ناهموار بارم نکند، همین را می‌خواستم، گاهی هم یک روز راحتی می‌خواهم.»

خرگوش گفت: «ببینم، مگر چه چیزی بارت می‌کند که بد بار و ناهموار است؟»

شتر گفت: «نمک، از همه چیز بدتر است، تکه‌های سنگ نمک را توی جوال می‌ریزد آن هم چقدر؟ صد من، آن وقت نیش این سنگها توی پهلوهایم فرو می‌رود و همه بدنم درد می‌گیرد و پشتم می‌شکند، هم سنگین است و هم بد بار و ناهموار، دارم دق می‌کنم، دارم می‌میرم، ولی خوب، چاره‌ای هم ندارم، زندگی همین است، هر طور که پیش می‌آید باید ساخت، برای من هم اینطور پیش آمده.»

خرگوش گفت: «نه، من این حرف را قبول ندارم. هر گرفتاری یک چاره‌ای هم دارد. می‌خواهی یک کاری یادت بدهم که راحت بشوی؟»

شتر گفت: «می‌ترسم حیلۀ ای یادم بدهی و مرا توی دزدسر بزرگتری بیندازی مثل فرار، مثل مستی و دیوانگی، اصلاً حیلۀ بازی کار شتر نیست؟»

خرگوش گفت: «نه، این حیلۀ خوبی است برای اینکه همیشه بارت سبک‌تر و راحت‌تر شود. گوش کن بین چه می‌گویم: از اینجا که به شهر می‌روی سر راحت یک رودخانه است که از توی آب باید بگذری و آب تا زانو می‌رسد. راهش این است که هر بار وقتی نمک بارت کردند میان آب که رسیدی همان‌جا بنشین و قدری صبر کنی تا نمکها خوب در آب خیس بخورد و چون نیمی از آنها آب شد بارت سبک‌تر

می‌شود و هموارتر هم می‌شود، بعد بر می‌خیزی و می‌روی. چند بار که این کار را بکنی شتربان هم می‌فهمد که بارت سنگین است و سبکتر می‌کند، اگر هم نکرد همیشه همین کار را بکن.»

شتر گفت: «بد فکری نیست، امروز امتحان می‌کنم.»

وقتی باز نمک را بار کردند و آمدند میان رودخانه رسیدند شتر حیلۀ خرگوش را به کار بست. میان آب نشست و شتربان قدری داد و فریاد کرد و چوب به پهلوی شتر مالید. شتر هم پهلوی خود را خوب به آب زد تا نمکها خیس شد. بعد بلند شد و دید بارش سبکتر شده و هموارتر هم شده. در دل گفت: «آفرین به هوش خرگوش، با همه خرگوشیش پند خوبی به ما داد.»

روزهای دیگر هم همین کار را کرد و شتربان کم کم فهمید که شتر از این کار غرضی دارد و تصادفی نیست که هر بار توی آب می‌خوابد و باخود گفت: «باشد تا فردا درس خوبی به شتر بدهم.»

فردا به جای نمک دو لنگۀ بزرگ پشم بارشتر کرد و او را از همین راه به میان آب برد. شتر گرچه می‌دید بارش سبکتر و هموارتر از هر روز است ولی چون چشمه‌خور



شده و به حيله بازى عادت كرده بود آن روز هم ميان آب خوابيد. شتران ناراحت نشد و گفت: «هرچه مى خواهى صبر كن كه خودت به خودت مى كنى. وقتى شتر خواست برخيزد بار پشم آب كشيده و خيس شده و چنان سنگين شده بود كه شتر نمى توانست از جا تكان بخورد.»

آن وقت شتران با چوبى كه به دست داشت به او خدمت كرد و شتر از ترس هر چه زور داشت به كار برد تا بلند شد و بار سنگين خود را به منزل رسانيد و با خود عهد كرد كه ديگر حيله خرگوشى را به كار نبرد و در آب نخوابد و دانست كه: پند خرگوش به كار شتر نمى آيد.

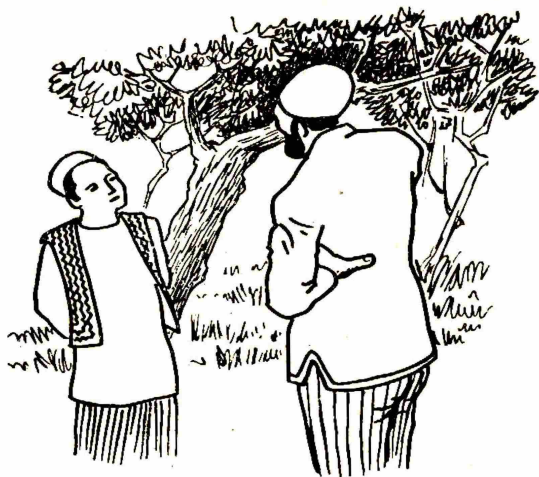
دوستان نااهل

روزی بود و روزگاری بود. یک پیرمرد دهقان بود که زحمت فراوان کشیده بود و سرد و گرم روزگار بسیار چشیده بود و حاصل عمر او مزرعه‌ای بود پر محصول و باغی بود پر میوه و خانه‌ای بود پر اثاث و مقدار زیادی گاو و گوسفند و پول نقد و جواهر و از همه بهتر زنی دانا و فهمیده، و خداوند به او یک پسر داده بود که نور چشم او بود و مایه دلخوشی و شادمانی او.

پیر دهقان که خود در جوانی رنج بسیار برده بود تا از نیازمندی به بی‌نیازی رسیده بود و از مردم روزگار بدی بسیار دیده بود تا دوستان خوب خود را شناخته بود مانند همه پدرها دلش می‌خواست پسرش از تجربه‌های او استفاده کند و از همان آغاز جوانی خوشبخت باشد.

مرد دهقان پسرش را از کودکی به مدرسه گذاشت و تا آنجا که صلاح می‌دانست او را از بازی هم منع نمی‌کرد، اما آرزو داشت که پسرش زودتر معنی زندگی را بفهمد و قدر وقت و عمر خود را بداند تا در جوانی مانند بعضی از جوانان از دوستان دغل و نااهل فریب نخورد و به کارهای ناپسند دست نزند و پشیمان نشود و غصه نخورد.

رسم دنیا این است که همه پدرها فرزندان خود را دوست می‌دارند و از خوشبختی آنها خوشحال می‌شوند. مرد دهقان هم علاوه بر اینکه وسایل دانش - آموزی پسرش را فراهم می‌کرد، خودش هم هر وقت که مناسبتی پیش می‌آمد پسر را بارازهای زندگی آشنا می‌کرد، به او یاد می‌داد که چگونه از مزرعه محصول بیشتر به دست می‌توان آورد، به او حالی می‌کرد که علم تنها محصول نمی‌دهد بلکه علم، اسباب درست کار کردن است و علم جای کار را نمی‌گیرد، به او یاد می‌داد که کارگران مزرعه را باید راضی و خشنود نگاه داشت تا کارها را درست مثل کارهای خودشان انجام دهند، به او یاد می‌داد که با مردم چگونه باید رفتار کرد تا خوبها انسان را دوست بدارند و بدهانسان طمع دوستی و بهانه دشمنی نداشته باشند، به او یاد می‌داد که حساب دخل و خرج را نگاه باید داشت و به ولخرجی



عادت نباید کرد که ولخرجی احتیاج را به خانه می آورد، به او یاد می داد که به مردم ناتوان چگونه کمک باید کرد تا هم شرمندۀ نشوند و هم به گدایی عادت نکنند و از اینگونه پندها و نصیحت ها.

اما آنچه بیشتر به آن اهمیت می داد نگاه داشتن دوستان خوب بود.

یک روز پسر پرسید: «دوست خوب کدام است؟» پدر جواب داد: «دوست خوب کسی است که همیشه به انسان راست بگوید و کار بد را در نظر تو خوب جلوه ندهد...» پسر پرسید: «دوست بد کدام است؟» پدر جواب داد: «آن که به تو دروغ بگوید و با دشمن تو دوستی کند.» پسر گفت: «اگر اینطور باشد که دوست نیست، دوستی کلمه ای کامل است و صفت خوب و بد به آن نمی چسبد اگر دوستی هست خوبی هم هست و گر نه دوستی نخواهد بود.»

آنوقت چشم پدر پر از اشک شادی شد و گفت: «آفرین فرزندم! حالا می فهمم که می توانی چیز فهم باشی، اما این را هم فراموش نکن که از قدیم گفته اند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار، و همیشه چنان باش که دوستان فراوان داشته باشی.»

پسر در این موقع هنوز جوانی دانش آموز بود، چندین سال هم گذشت و یک سال پیرمرد دهقان بیمار شد و از دنیا درگذشت و پسر با مادر خود تنها ماند. پسر تازه جوانی بود که زندگی آسوده‌ای داشت، تحصیل دانش را رها کرده بود تا دنباله کارهای پدر را بگیرد اما کارها چنان روبراه بود که پسر حاجتی به رسیدگی آنها احساس نمی کرد. هرچه می خواست فراهم بود و هر که را می دید چنان به نظر می آمد که از دوستان پدر و دوستان او هستند، مردم ده همه به او احترام می گذاشتند و جوانان همسالش از دوستی با او خوشحال می شدند. کم کم از کار مزرعه و باغ و گاو و گوسفندان غافل ماند و به گردشهای دور و دراز و رفت و آمدهای بی فایده عادت کرد. هرچه دارایی نقد بود بزودی با دوستان صرف عیش و نوش شد و در این میان دوستان یکدل پدر که پسر را غافل و پند نشنو دیدند او را به حال خود وا گذاشتند و چند نفر که می خواستند از مال و دارایی او استفاده کنند بیشتر خود را رقیب و دوست نشان دادند و چنان شد که مادرش خبر یافت که رفتار پسر دگرگون شده است و دوستانی نااهل دارد و به کار زندگی نمی پردازد.

مادر که زنی دانا و چیز فهم بود یک روز پسر را نصیحت کرد که: «ای فرزند عزیز، پند پدر را فراموش نکن و از کار و کوشش غافل نباش و آنچه داری به آسانی خرج نکن که بیشتر دوستانی که تو داری دوستان پول و دارایی تو هستند، دلیلش هم آن است که می بینم جز بازی و تفریح و عیش و نوش کاری ندارند و همیشه تورا به کارهای بیهوده و ادا می کنند.»

پسر جواب داد: «اینها هیچ کدام بدخواه من نیستند و اگر من برای آنها خرج می کنم علتش آن است که آنها دوست من هستند و پیران قدیم گفته اند هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار، من باید دوستان بسیار داشته باشم تا خوشحال باشم، اینها همیشه مرا می خندانند و مرا شاد و خوشحال می سازند.»

مادر گفت: «من هم نمی گویم شاد و خوشحال نباشی اما می گویم حساب کار و زندگی خودت را داشته باشی و می بینم این دوستانی که اطراف تو را گرفته اند با تو یکدل و یکرنگ نیستند چرا که تو را از کار و پیشرفت بازمی دارند و اگر دارایی تو از دست برود آنها تو را فراموش می کنند و تا وقتی که آنها را آزمایش نکرده باشی و اندازه وفا و صفای آنها را نشناخته باشی نمی توانی آنها را دوست خود بشماری.»

پسر وقتی کلمه آزمایش را شنید خوشش آمد که دوستان خود را آزمایش

کند اما دیگر حرفی نزد و از مادر نپرسید که چگونه باید دوستان را آزمایش کرد
باخود گفت: «فردا می‌روم یک چیزی که اصلا بعقل جور نمی‌آید به آنها می‌گویم
تا ببینم چه جوابی می‌دهند.»

فردا که چند تن از دوستان جمع بودند دهقان زاده گفت: «تازگیها یک موش
بدجنس در خانه ما پیدا شده و خیلی خرابی به هم می‌رساند، چندتا از کتابهایم را
ریز ریز کرده، مفدا ری لباسهایم را پاره کرده است هر چه هم تله می‌گذاریم و
داروی مرگ موش در گوشه و کنار می‌گذاریم در تله نمی‌افتد و زهر را نمی‌خورد اما
چیزهای دیگر را می‌خورد، مثلا ما یک هاون سنگی ده منی در آشپزخانه داشتیم و
دیشب نصف شب موش بدجنس رفته و همه هاون را خورده، و نمی‌دانم چگونه
شر موش را دفع کنم.»

دوستان پسر وقتی این حرف را شنیدند به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها
گفت: «بله، موش حیوان بدجنس و خطرناکی است که هرچه را پیدا کند، می‌خورد.
دیگری گفت: «لابد در هاون گوشت کوبیده بودند و هاون چرب بوده موش هم به
هوای چربی آن را خورده.» دیگری گفت: «نه آقا، اصلا موش از صدای کرکر دندان
خودش خوشش می‌آید و هر چه را که سخت باشد بهتر می‌جود.» دیگری گفت: «بله،
موش کاغذ و چوب را هم به همین دلیل می‌جود و ریز ریز می‌کند چونکه صدای
کرکر دندان خودش را دوست می‌دارد...» خلاصه هر یکی حرفی زدند اما
هیچ کدام نگفتند که موش نمی‌تواند سنگ بخورد و نسبت دروغ گفتن به پسر
دهقان ندادند.

جوان دهقان وقتی این حرفها را شنید با اینکه می‌دانست خودش این دروغ
را ساخته اما در دل به دوستی این اشخاص بیشتر امیدوار شد و باخود گفت: «خوب
است، برخلاف میل من حرفی نمی‌زنند و اگر با من دشمن بودند فوری مرا هو
می‌کردند و مسخره می‌کردند.»

با خوشحالی پیش مادر آمد و گفت: «مادرجان، دوستان خود را امتحان کردم
و دروغی به این بزرگی گفتم و آنها مرا مسخره نکردند و احترام مرا نگاه داشتند و
دروغ مرا راست شمردند. حالا دیگر چه می‌گویی؟»

مادر جواب داد: «نمی‌دانم به عقل تو بخندم یا گریه کنم. آخر پسر جان
اینکه آزمایش نشد، امتحان این است که یا از آنها مثلا کار پر زحمتی بخواهی یا

مال هنگفتی از آنها بخواهی. یا مثلاً کلاس درس درست کنی و پیشنهاد کنی همه بیایند به مردم نادار درس رایگان بدهند یا بگویی هر کدام پولی بیاورند و کار خیری انجام بدهند، یا مدتی خودت را به نداری و بیماری بزنی و از این قبیل، تا بینی که هر کدام چگونه عذری می‌تراشند و چگونه از تو دوری می‌کنند. اما حالا همین مسألهٔ موش هم درس خوبی است. می‌بینی که هیچ کدام از دوستان نگفتند دروغ می‌گویی، هیچ کدام تو را از رسوایی و افتضاح اینگونه حرفها پرهیز ندادند و فقط برای اینکه تو دلخوش باشی دروغ تو را راست گرفتند ولی در دلشان به تو و نادانی تو می‌خندند.

پسر گفت: «عجب حرفی می‌زنی، من تو را محرم راز خود دانستم و آزمایش دوستانم را گفتم و حالا شما می‌فرمایید چرا آنها با من دعوا نکرده‌اند؟ آیا بد کرده‌اند که آبروی مرا حفظ کرده‌اند و نسبت دروغ گفتن به من ندادند؟ اگر مرا مسخره می‌کردند و می‌خندیدند بهتر بود؟»

مادر جواب داد: «بله، به عقیدهٔ من اگر تو را مسخره می‌کردند و می‌خندیدند بهتر بود، آن وقت می‌دانستی که اگر روزی اشتباهی بکنی آنها تو را درگمراهی و اشتباه باقی نمی‌گذارند، آن وقت می‌فهمیدی که دروغ گفتن باعث رسوایی است و آن وقت می‌توانستی به آنها اعتماد داشته باشی که پشت سر به تو نمی‌خندند، عیب تو را روبه روی تو می‌گویند و تو خودت را اصلاح می‌کنی، و آن وقت یقین پیدا می‌کردی که اگر یک روز بخواهی از روی بی‌عقلی کار ناپسندی بکنی آنها تو را از آن کار منع می‌کنند ولی حالا می‌بینی که آنها برای دلخوشی تو مطابق هوسهای تو حرف می‌زنند و اگر درگمراهی و اشتباهی باشی تو را از اشتباه بیرون نمی‌آورند. از قدیم گفته‌اند «دوست خوب آن نیست که تو را بخنداند، و پشت سر عیب تو را بگوید، دوست خوب آن است که تو را بگریاند یعنی اگر چه برخلاف میل و هوس تو باشد به تو راست بگوید و عیب تو را به خودت بنمایاند و تو را به کار تشویق کند تا رنج ببری و سرفراز باشی. دوست خوب آن است که دروغ تو را به جای راست قبول نکند و خودش هم در پیش رو و پشت سر یکرنگ باشد و هر چه را برای خود نمی‌پسندد برای تو نپسندد» و اگر حالا حرف مرا نشنوی یک روز خواهد رسید که خودت پشیمان شوی و غصه بخوری.»

پسر گفت: «با وجود همهٔ این حرفها باز هم بدخواه من نیستند، همنشینی آنها

باعث می‌شود که من غمهای خود را فراموش کنم و بخندم و خوشحال باشم.»

باز هم دهقان زاده که فریفته دوستان نااهل خود بود همچنان وقت و مال خود را صرف می‌کرد و اندک اندک که نقدینه‌اش تمام شد گوسفندها و سپس گاوها را فروخت. دوستان دغل او را با قمار و شراب آشنا کرده بودند، باغش را در بازی قمار باخت، مزرعه‌اش که دیگر به کار آن نمی‌رسید و کسی دیگر هم دلش نمی‌سوخت روز به روز از محصولش کم شد تا آنجا که ضرر می‌داد و کسانی که منتظر فرصت بودند مزرعه را ارزان از او خریدند و بهای آن صرف خوشگذرانی شد.

مدت کوتاهی گذشته بود که دهقان زاده خوشبخت همه دارایی خود را به باد داده بود. فرش و اثاث خانه هم کم کم داشت تمام می‌شد و چون عادهای ناپسند زندگی او را تباه کرده بود دیگر وضعیتش طوری نبود که دوستان بینواتر از خودش هم از او خیر سرشاری طمع کنند. او هم شده بود مثل آنها، بیکاره، نااهل و ندار.

اتفاقاً یک روز صبح که با چند تن از همان دوستان باهم بودند صحبت از موش پیش آمد و گفته شد موش خیلی به مردم ضرر می‌زند. دهقان زاده هم مثل همیشه که در هر سخنی همراهی می‌کردند این سخن را تصدیق کرد و گفت: «موش یکی از دشمنان خانگی است.» و می‌خواست برای بدجنسی موش مثالی بزند و این‌طور به زبانش گشت که «دیشب یک نان در سفره داشتیم و سفره را در آشپزخانه گذاشته بودیم، نیمه شب موش آمده و سفره را سوراخ کرده و تا صبح آن نان را پاک خورده بود.»

با شنیدن این حرف یکی از دوستان گفت: «حرف عجیبی می‌زنی، چطور ممکن است یک موش در یک شب یک دانه نان درسته را بخورد؟» دیگری گفت: «اگر ده تا موش هم باشند یک شب نمی‌توانند یک نان را تمام کنند.» دیگری به طعنه گفت: «مقصود از این بهانه این است که کسی منتظر صبحانه نباشد!» دیگری گفت: «نه آقا، اصلاً این آقا زاده همیشه حرفهایش از همین قماش است هر چرندی که به زبانش بیاید می‌گوید و فکر نمی‌کند که عقل را برای چه توی کله‌اش گذاشته‌اند، مگر یادتان نیست دو سال پیش آن روز که می‌گفت هاون سنگی را موش خورده و ما تا مدتی هر وقت آن را به خاطر می‌آوردیم از خنده روده بر می‌شدیم؟ باز حالا خوب است که می‌گوید موش نان را خورده.»

با این حرف همه دوستان قهقهه خنده را سر دادند. دهقان زاده دیگر حرفی نزد.



پرده سیاهی جلو چشمش کشیده شد و پندها و نصیحتهای پدر و مادر و زندگی گذشته خود را به یاد آورد. از ریختن اشکهایش که در چشمش جمع شده بود به زحمت خودداری کرد، از جای خود برخاست و... می رفت که دست مادرش را ببوسد و قدر بازمانده زندگی خود را بداند.

انوشیروان و باغبان

روزی بود و روزگاری بود. یک روز خسرو انوشیروان به تماشای صحرا می‌رفت و از باغستانی که بر سر راه بود دیدن کرد. در یکی از باغها مردی پیر و سالخورده را دید که نقش ناتوانی و خستگی در قیافه‌اش خوانده می‌شود اما با کوشش بسیار گرم کار است و گودالهایی کنده و نهالهای درختی را در آن می‌کارد. خسرو پیش رفت، لحظه‌ای پیرمرد را نگاه کرد و از او پرسید: «عموجان، چه کاری کنی؟»

پیرمرد که خسرو را نمی‌شناخت جواب داد: «کارم را می‌توان دید، اما درختی که می‌نشانم انجیر است!»

مرد باغبان این حرف را طوری گفته بود که نکته‌سنجی خود را نشان داده بود، یعنی می‌خواست بگوید سؤال را طوری باید پرسید که جوابش مطلب تازه‌ای را روشن کند نه اینکه چیز معلومی دوباره بازگو شود. جواب «چه کار می‌کنی» این است که «نهال می‌نشانم» و خود از اول معلوم است.

خسرو جواب باغبان را پسندید و چون او را مردی زنده دل و حاضر جواب یافت خواست بیشتر با او سخن بگوید و او را بیشتر به حرف بیاورد، این بود که گفت: «می‌بینم که تو دیگر جوان نیستی و امید عمری دراز نداری، اگر چیزی می‌کاشتی که زودتر میوه بدهد ممکن بود از میوه آن بخوری اما نهال انجیر تا سالها ثمر نمی‌دهد. آیا فکر می‌کنی درختی که تو امروز می‌نشانی انجیر آن به خودت می‌رسد؟»

پیرمرد جواب داد: «ممکن است به خود من نرسد اما دیگران کاشتنند ما خوردیم ما هم می‌کاریم تا دیگران بخورند.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند

چو بنگری همه برزگران یکدیگریم»

خسرو از سخن سنجیده و زیبا و دل‌دانا‌ی پیرمرد باغبان بسیار خوشحال شد. در این هنگام همراهان خسرو نیز رسیدند و پیرمرد دانست که انوشیروان است و از گفتار خود نگران شد.

اما خسرو فرمان داد باغستان را به او بخشیدند. و می‌گویند پیرمرد چندان



زنده ماند تا میوه همان درخت را برای شهریار هدیه برد و شادی بر شادی افزود.

دانشی ناتمام

روزی بود و روزگاری بود. یک روز یکی از دانشمندان درس حکمت می‌گفت و دربارهٔ عدالت سخنرانی می‌کرد و در ضمن سخن برای روشن شدن مطلب داستانها و مثالها یاد می‌کرد و می‌گفت: «همان‌طور که در برابر قانون اجتماعی همهٔ مردم مساوی و یکسان هستند در قانون طبیعت هم همه چیز مساوی و یکسان است، و وزن و ارزش هر چیزی در جای خودش با وزن و ارزش چیزهای دیگر یکی است. شب و روز هر دو از این جهت که اندازهٔ وقت و زمان را معلوم می‌کند یکسان است، و سرما و گرما هر کدام به یک اندازه در زندگی انسان به کار می‌آید، و هر چیزی وقتی به یک اندازه معین و معلوم به کار برده شود سودمند است. ارزش هر چیزی را باید به یک اندازه شناخت و در تمام کارها عدالت و مساوات را رعایت باید کرد و...»

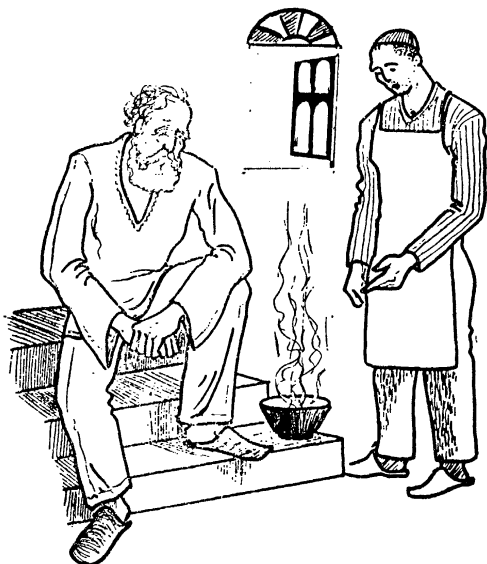
اتفاقاً یک آشپز بی‌سواد و ساده دل در میان شنوندگان حاضر بود که در خانهٔ دانشمند طبابخ می‌کرد. طباخ عامی وقتی این حرفها را شنید باخود گفت: «از قراری که استاد می‌گوید همه چیز باهم مساوی است و وزن و اندازهٔ هر چیزی باید یکسان باشد» و چون آن روز گفته بودند آبگوشت زیره بیزد برای اینکه مطابق دستور حکمت رفتار کرده باشد از آنچه در پختن آبگوشت لازم بود از گوشت و نخود و زیره و نمک و پیاز و آب و ادویه همه را به یک وزن مساوی در دیگ ریخت و چون پخته شد در ظرفی ریخت و پیش استاد برد.

استاد گفت: «این چیست که پخته‌ای؟»

طباخ گفت: «این آبگوشت زیره است!»

استاد گفت: «آخر این چه آبگوشتی است که آتش تمام شده، گوشتش خشک شده، از شوری چون خاک شوره‌زار و از تیزی و تند پیاز و زیره و ادویهٔ بدبو و بد مزه و دل‌آزار است، مگر اندازهٔ هر چیزی را فراموش کرده‌ای؟»

طباخ گفت: «نه، فراموش نکرده‌ام، من همیشه آب را سه برابر گوشت، و نمک و ادویه و پیاز را خیلی کم می‌ریختم ولی امروز مطابق دستور حکیمانهٔ شما خواستم حکمت و عدالت را به کار برده باشم و همه را به یک اندازه ریختم.»



استاد گفت: «ای آدم نادان، من کی گفتم همه را به یک اندازه مساوی بریز!»
 طباح گفت: «شما در سخنرانی امروز گفتید که وزن و ارزش هر چیزی به جای
 خودش با چیزهای دیگر مساوی است و در همه کارها عدالت و مساوات را باید
 رعایت کرد، من هم همین کار را کردم!»

استاد گفت: «بله، من این را گفتم «هر چیزی به جای خودش» اما نگفتم
 همه چیزها در همه جا باید مساوی باشد. مقصود من این بود که مثلاً برای پختن
 یک خوراک آبگوشت ارزش یک کاسه آب با ارزش دو مثقال نمک مساوی است و
 اگر هر چیزی به یک اندازه معلوم در جای خودش به کار برده شود عدالت و
 مساوات برقرار می‌شود.»

طباح گفت: «آری، من این را نفهمیدم، من چند کلمه «عدالت» و «مساوات»
 را شنیدم و شنیدم که گفتید ارزش همه چیز مساوی است.»

استاد گفت: «بلی، تو حقیقت مطلب را نفهمیدی و اگر تمام علمها و هنرها به همین آسانی و با شنیدن چند کلمه حاصل می شد همه مردم دانشمند بودند. اما من از حکمت سخن می گفتم و دستور طبایخی نمی دادم و نتیجه دانش ناتمام و علم ناقص همین آبگوشت است که می بینی!»

و چند کلمه با بزرگها:

در پایان جلد اول «قصه‌های خوب» که شاسل ۲۵ قصه برگزیده از کلیله و دمنه بود و اولین بار در اسفندماه ۱۳۳۶ چاپ شد در باب هدف و روشی که در تهیه این کتابها ملحوظ است سخنی چند با اولیاء اطفال و مربیان آنها در میان نهاده شد که تکرارش نابجا و تذکارش برای کسانی که پیرامون کتابهای کودکان اندیشه می‌کنند همواره بجاست. - در زبان فارسی برای کودکان کتاب خوب بمعنی واقعی کلمه بسیار نادر است؛ قسمتی از کتابها که تاکنون برای اطفال چاپ شده و در تدوین آن قصد تجارت بر همه مقاصد می‌چربیده و پای هدایت می‌نگیده است، برخی دیگر از آثار هست که منتش را بر کودکان گذاشته‌اند اما در واقع برای اقلع رغبت کلکسیون‌پردازی بزرگها بیش از پرورش ذوق و اندیشه بچه‌ها مناسب است و عده کتابهای خوب انگشت شمار است. از نشریات روزنامه‌ای هم که در این ایام برای کودکان چاپ می‌شود جز این نباید انتظار داشت که فقط وسیله تحریک و ترغیب باشد و خواندن و تماشای مطبوعات گوناگون را به آنان عادت دهد تا بعد آثار سودمندی بدست آورند و بخوانند و گرنه قسمت مهمی از مندرجات مجلات که بزور بزم‌آرانی و بازیگری و وعده قرعه بکودکان تحویل میشود تباه‌کننده ذوق و گمراه‌کننده عقل سلیم کودکان است، صدها صفحه آنها را ورق یزید مطلبی مفید نبینم و نیخورم و بیشتر بتلقین آرزوها و هوسانی می‌پردازند که سرکاری با دانش و معرفت ندارد و کودکان را بهیچ فضیلتی رهبری نمیکند. تاکید این مطلب بسیار لازم است که کودکان عروسک و بازیچه نیستند تا پیوسته شوق هنرنمایی و بزم‌آرانی را در سرشان گرم کنیم و برای بزرگها وسیله تفریح فراهم سازیم، و اگر ما هم باید کشوری رویه پیشرفت داشته باشیم در دنیای آینده جوانان ما و مردم ما هم چون دیگران بعلم و صنعت پیش از همه هداینها و مهملات و حتی رقص و آواز احتیاج دارند و دریغ است که ساختن کتاب و مجله برای کودکان جز فراهم کردن مشغولیات و سرگرمی و وقت‌گذرانی هدفی نداشته باشد بخصوص چه خوب بود اگر آنانکه دست بترجمه آثار خارجی می‌برند جستجو میکردند و بیشتر آثاری به‌ارسان می‌آوردند که سرچشمه دانش و یشی درخور دنیای فردا باشد با دست کم از این معنی بیگانه نباشد. زیرا اگر در آثار علمی و فنی حتی در قلمرو خواندنیهای کودکان نیز بدیگران نیازمند هستیم در زمینه افسانه و داستان بدریوزه از دیگران احتیاج نداریم و کتب قدیم خودمان که سرچشمه معارف دیگران است از اینگونه خواندنیها و از بهترین آنها لبریز است. نمونه آنها همین دو کتاب قصه‌های خوب است که قرن‌ها است در دست ماست و بزعم نگارنده از اکثر افسانه‌هایی که تاکنون از زبانهای دیگر ترجمه شده خوشر است و نظایر آن در آثار گذشتگان ما بیش از آنست که سالها بنویسند و صدها کتاب فراهم کنند و پایان برسد. - کتاب حاضر نیز شامل ۲۱ قصه است که همه آنها از یک کتاب - مرزبان‌نامه - برگزیده شده. مرزبان‌نامه نیز مانند کلیله و دمنه شامل قریب هفتاد حکایت دراز و کوتاه اصلی و فرعی است که اغلب برای کودکان مناسب نبوده است؛ بعضی از آنها گمراه‌کننده و جالب نمیشود مگر اینکه از بیخ و بن چیزی جز آنچه هست ساخته شود و محتوی بعضی دیگر گرچه گمراه‌کننده نظر آید از بیفایده هم بدتر است زیرا مضامینی در بر دارد که جز بدآموزی حاصلی ندارد. - مانند بسیاری از مطالبی که در مجلات کودکان امروز نیز ترجمه میکنند. - و منظور ما فقط گردآوری قصه‌های «خوب» است. قصه‌های خوب برای کودکان قصه‌هایی است که اگر هم چون آثار درسی به‌دانشی و فنی راهنما نیست دست کم مطالب و نتایجی کار آمد بخواننده تلقین کند و از سرخرفات جادو و طلسم و دیو و پری که ذوق و اندیشه را به بیراهه می‌برد و از عشقها

و نیرنگهای ننگین و افکار مسموم پالك باشد. البته انشاء فارسی سالم و نسیوه بیان شیوا و جادب از شرایط نوشته خوب است اما تنها زیبایی و شیوایی برای خوب بودن کافی نیست. نگارنده این کتاب در کار نویسندگی و داستان پردازی هنرآموز است نه استاد، اما چون یک مری دلسوز که فرزند خود را می پرورد در انتخاب این قصه ها و پرداخت آنها برای پالك بودن از بسیاری عیبها و برای طرح افکار آسوزنده و زاینده اهتمام بلیغ بکار برده است. شاید همین قصه ها را نویسنده ای چیره دست و ورزیده بتواند زیباتر و شیواتر بنویسد اما از این کوشش غفلت نشده است تا حاصل کار چنان باشد که از کتاب مرزبان نامه حکماناتی خویر از اینها برای کودکان نتوان برگزید، در این کتاب هیچ چیز غیر معقولی وجود ندارد جز اینکه در برخی از افسانه ها از زبان حیوانات سخن رفته است و خود کودک میدانند که این دست آویز گفتگو است و گرنه همه مفاهیم مربوط به آدمهاست و مربوط به زندگی است، زندگی با رنگها و نیرنگهایش و با واقعیات و آرمانیهایش، و اگر جز این بود قصه های خوب نبود. خوانندگان میدانند که قصه های کتاب حاضر درست بهمان ترکیبی نیست که در مرزبان نامه وجود دارد و علاوه بر اینکه عبارات آن آسان تر شده در شاخ و برگ داستانها نیز دگرگونیهای راه داده شده است تا بر جلو کودکانه آنها با تأثیر مقصود آن کمکی شده باشد چه مرزبان نامه را برای کودکان نوشته اند و بیش از ترجمه کتابی از زبانی بزبان دیگر محتاج تصرف است تا بتوان داستانها را بکودکان بازگفت... در اینجا حکایتی از اصل مرزبان نامه نقل می شود تا برای آنانکه این توضیح را بر سبیل اتفاق می خوانند و بمقاسه شیوه کار در پرداختن این قصه ها علاقه دارند و متن مرزبان نامه را نیز احتمالا در دسترس ندارند سهولتی فراهم شده باشد. قصه ای که از صفحه ۳۲ تا ۳۸ کتاب حاضر با عنوان «ماهی خوار توبه کار» خوانده می شود قصه ایست که در صفحه ۲۶۹ تا ۲۷۱ مرزبان نامه نسخه چاپ معتبر ۱۳۱۰ تهران دیده میشود و بدینگونه است آن حکایت:

داستان ماهی و ماهی خوار،

ایراگفت که مرغکی بود از مرغان ماهی خوار سال خورده و علو سن یافت و قوت حرکت و نشاطش در انحطاط آمده و دواعی شکار کردن فنور پذیرفته یکروز مگر غذا نیافته بود از گرسنگی بی طاقت شد هیچ چاره ندانست جز آنکه بکناره جویبار رفت و آنجا مترصد واردات رزق بنشست تا خود از کدام جهت صیدی از سوانح غیب در دام مراد خود اندازد ناگاه ماهی بی پرو بگذشت او را نژند و دردمند یافت توقفی نمود و تلافی در پرسشی و استخبار از صورت حال او بکار آورد ماهی خوار گفت «ومن نعمه نکسه فی الخلق» هرکرا روزگار زیر پای حوادث بمالد و شکوفه شاخ شرح شباب او را از انقلاب خریف عمر بیژمراند پیری و سالخوردگی و وهن اعضا و ضعف قوای بشری بر بشره او این آثار نماید و ناچار ارکان بنیت تنزل گیرد و اخلاط طبیعی تغیر پذیرد و زخم منجنیق حوادث که از این حصار بلند متعاقب می آید اساس

حواس را پست گرداند چنانکه آن زنده دل گفت:

در بشت من از زمانه تومی آید وز من همه کار نانکو می آید
جان عزم رحیل کرد گفتم که مرو گفتا چکنم خانه فرو می آید
و بدانک چون سفینه عمر بساحل رسید و آفتاب امل بر سر دیوار
فنا رفت مرد را جز تبطل و طاعت و توبه و انابت قبول متاب و بازگشت
بحسن مآب هیچ روی نیست و جز غسلی از جنابت جهولی و ظلومی
بر آوردن و روی سیاه کرده عصیان را بآب اعتذار و استغفار که از نایژه
حدقه گشاید فرو شستن چاره نه.

و ما اقبح التفریط فی زمن الصبی فکیف به والشیب فی الرأس شامل
مقصود از این تقریر آنک امروز مرکب هوای من دندان نیاز
بیفکند و شاهین شوکت را شهپر آرزوها فرو ریخت وقت آن درگذشت
که مرا همت بر حطام دنیا مقصور بودی و بیشتر از ایام عمر در جمع و
تحصیل آن صرف رفتی.

کو دل که از او طرب پرستی خیزد بر صید مراد چیره دستی خیزد
در ساغر عمر کار با جرعه قتاد پیدا است کزین جرعه چه مستی خیزد
هنگام آنست که بعد از تقاعدهای گشته قیام نمایم امروز بنیت و
اندیشه آن آمده ام تا از ماهیان این نواحی که هر وقت از اولاد و
اتراب ایشان از قصد من شبیخونها رفتست و بار مظالم و مغارم ایشان
برگردن من مانده استحلالی کنم تا اگر از راه مطالبات برخیزند هم
ایشان بدرجه ثبوت عفو در رسند و هم ذمت من از قید مآثم آزاد گردد
و اومید سبکباری و رستگاری بویا رسد، ماهی چون این فصل بشید
یکباره طبیعتش بسته دام خدیعت او گشت گفت اکنون مرا چه میفرمائی
گفت این فصل که از من شنیدی بمایان رسان و این سعی درین مدار
تا اگر باجابت پیوندد ایشان از اندیشه ترکناز تعرضات من ایمن در
مساکن خود بنشینند و ترا نیز فایده امن و سکون از فتور و قتون روزگار
در ضمن آن حاصل آید «وان لیس للانسان الا ماسعی» ماهی گفت دست
امانت به من ده و سوگند یاد کن که بدین جدیت وفا نمائی تا اطمینان
ایمان من در صدق این قول بیفزاید و اعتماد را شاید لکن پیش از

سوگند مصافحه من با تو چگونه باشد گفت این گیاه بر هم تاب و زنخدا
من بدان استوار ببند تا فارغ باشی ماهی گیاه برگرفت و نزدیک رفت تا آن
عمل تمام کند ماهی خوار سر فرود آورد و او را از میان آب بر کشید و
فرو خورد.

این بود نمونه یکی از قصه‌ها در اصل مرزبان‌نامه و بهمین قیاس میزان تفاوت قصه‌های دیگر کتاب حاضر نیز با ماخذ آن روشن است. -- برخی ایراد میکنند که هرگاه یک داستان تا چند برابر بزرگ میشود چرا باید آنرا به مرزبان‌نامه نسبت داد؟ و منظور نگارنده یکی شناساندن اسهات کتب ادبی فارسی بکودکان است تا نام آن مرکوز ذهنشان باشد و بدانند در روزگاری که هیچیک از کشورهای پیش افتاده و نام‌آور امروز نشانی از بزرگی و بزرگواری نداشته‌اند پدران ما اینگونه کتابها را می‌نوشتند و می‌خواندند که هر یکی سرچشمه حکمتها و فضائی است که قرن‌ها دانشمندان عالم از آن حکمت و تجربه آموخته‌اند و با توجه باین نکته در برابر جلوه امروز دیگران بمنزلت عظیم کشور و ملت خود در بنیان‌گذاری فرهنگ جهان واقف باشند و دیگر اینکه رعایت اسانت در بهره‌برداری از آثار دیگران و افکار مقدمان در هر شرعی و قانونی واجب است و گرنه از حکایات مندرج در کتب مختلف تألیفی ساختن و تصنیف ناسیدن و بگزاف بر خود باییدن و نام آفرینندگان معانی و افکار را پوشیده داشتن کاری آسانتر با جلوه‌ای نمایانتر است، مؤاخذ و معافی هم نیست، چنانکه هستند و می‌کنند. ترجمه‌هایی که قبا و ردای خلق و ابداع بخود می‌پوشد کم نیست و آثاری که بنام ترجمه برخی مشاهیر خارجی نسبت داده میشود و در واقع چنین نیست نیز هست و هست که داستانها و افسانه‌های قرون و اعصار و بلاد و امصار را از زبان و قلم زید و عمرو و بکر و خالد از دور و نزدیک دریافت میکنند و یکبار هم نام آنها را در جرائدی که عمرشان یکروز است یا در امواج هوا پخش می‌کنند اما بعد که حاصل آن همکاری را کتاب می‌سازند و در گنجینه ابدیت به یادگار می‌سپارند دیگر نامی از زید و عمرو و بکر و خالد نمی‌برند و از یاد خیر کسان نیز در می‌گذرند و بنام خود سند مالکیت تنظیم می‌کنند و حق چاپ و افتخارش را نیز برای خود محفوظ می‌سازند چنانکه گویی خود آنها را خلق کرده‌اند. ناقدان و سخن‌سنان مطبوعات نیز ایرادی ندارند. اما این برای کودکان درس درستکاری و اسانت نمی‌تواند بود و بنای کار قصه‌های خوب بر آنست که ماخذ هر داستان یا مجموعه آنرا بدرستی بشناسند تا هم اصل کار و هم کاری که بر روی آن انجام یافته است از هم باز شناخته شود. -- درباره چاپ کتاب هم جای ایراد نکته‌ای هست، کتاب کودکان باید بهتر و زیباتر از این چاپ شود اما همه مقدرات و بسیاری از پیشامدهای کار را هر کسی نمیتواند باختیار تعیین کند و تجهیز و وسایل بی نقص تر نیز مانند ترویج و معرفی لایق کتابها مستلزم برخی عناوین و وابستگی‌ها و مواهب است و نگارنده در وضعی قرار دارد که باید از نفس انتشار این کتابها باندازه یک کار کامل و بی نقص خرسند باشد چه هرگاه تشخیص مطبوعاتی آقای عبدالرحیم جعفری صاحب سازمان چاپ و انتشارات امیر کبیر این کتاب فروش کار آشنا و دریا دل نبود شاید هنوز حتی جلد نخستین قصه‌های خوب به این صورت نیز چاپ نشده بود و با توجه بهمه این نکات بود که در پایان جلد اول از خوانندگان فهیم درخواست شد بشرط خوب شمردن کتاب آنرا بدیگران بشناسند و چنین نیز بود. نامه‌های بسیاری هم رسیده است که نگارنده را بادامه این کوشش ترغیب نموده‌اند اما بخی و انتقادی را شامل نیست. البته جای شکر است که مردم قدر هر چیزی را بجای خود میشناسند. تصور نگارنده نیز از آغاز آن بود که اصل کار کاری حقیر نیست و راهی که در میان کتب ایرانی اصیل برای کودکان

گشوده شده راهی بسرفرازی است و هرگاه نگارنده در پرداختن این نوشته‌ها چنانکه باید و شاید موفق نشده باشد باری آرزوی این توفیق را داشته است و از حاصل موجود آن نیز ناخرسند نیست اما آنچه می‌تواند به نویسنده مدد کند سنجش و انتقاد است که «متکلم را تا کسی عیب نگیرد سنجش صلاح نپذیرد» و جای خوشوقتی است که چندین کس از اهل فضل نیز در این خصوص عنایتی در خور ابراز داشتند و از جمله دانشمندان گرامی «جلال آل احمد» و «محمد جعفر محجوب» و «لیلی آهی - ایمن» انتقاداتی را یادآور شدند که در کار تهذیب و اصلاح این کتاب‌ها قیمتی و کارآمد بود - بخصوص یادداشت‌های آقای آل احمد حاوی افاضات بسیار ارجمند بود - و زبان قلم نگارنده از سپاس آن عاجز است، و چون بیشتر ایرادها مربوط به کتاب اول قصه‌هاست در چاپ جدید همان کتاب از آن یاد شده است. بهر حال در پایان این مقال باز هم از اهل فن، از پدران، ساداران، مربیان و معلمان اطفال که در کار تربیت و تعلم نوباوگان صاحب‌نظرند انتظار دارد هرگاه این کتاب را پس از مطالعه بنسبت و قیاس سودمند تشخیص دادند برای تأمین نیت خیر خودشان در راهنمایی کودکان و ضمناً حصول توفیق نگارنده در نشر مجلدات دیگر، هرچه بیشتر در معرفی این کتابها به کودکان اهتمام فرمایند و هرگاه ضمن ملاحظه کتاب بنکات و ایراداتی برخوردارند که یادآوری و اصلاح آنرا لازم یا مفید تشخیص دادند برای اینکه خدمتی بفرزندان خود انجام داده باشند عنایت فرمایند و نظریات انتقادی و راهنماییهای خود را کتباً بوسیله مؤسسه ناشر یا بنشانی «تهران - صندوق پستی ۱۰۹۱» بنام نگارنده ارسال فرمایند تا در راه بهتر و سودمندتر گردانیدن چاپها و مجلدات بعدی از نظر صاحب‌نظران نیز بیشتر استفاده شود، چه نگارنده به این کار ادامه خواهد داد و جلد سوم و چهارم و دیگر هم بترتیب نشر خواهد شد و کودکان آنها را خواهند خواند و چه بهتر که این کتابها واقعاً از هر عیب و ضعفی که اهل فن بیشتر می‌شناسند برکنار باشد و اسمی با سسمی یعنی خوب باشد و حصول این نتیجه بی‌شک علاوه بر نیت و اهتمام نگارنده به بررسی و انتقاد کسانی که در کار آموزش و پرورش خبرت و بصیرت کامل دارند نیز محتاج هست.

اول آذر ۱۳۳۸ - مهدی آذریزدی

*** خودآموز مقدماتی شطرنج و خودآموز عکاسی برای مبتدیان، ۱۳۳۳**

*** قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، ۷ جلد چاپ امیرکبیر (مشترک در اخذ جایزه سلطنتی،**

نوروز ۱۳۴۷)

جلد اول: قصه‌های کلیل و دمنه، ۱۳۳۶) جلد دوم: قصه‌های مرزبان‌نامه، ۱۳۳۸) جلد سوم: قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه، ۱۳۴۱، برنده جایزه ادبی یونسکو) جلد چهارم: قصه‌های مثنوی مولوی، ۱۳۴۳، کتاب برگزیده سال بانتخاب شورای کتاب کودک) جلد پنجم: قصه‌های قرآن، ۱۳۴۵، کتاب برگزیده سال بانتخاب شورای کتاب کودک) جلد ششم: قصه‌های شیخ عطار، ۱۳۴۷) جلد هفتم: قصه‌های گلستان و ملسان، ۱۳۵۲).

*** قصه‌های تازه از کتابهای کهن: ۱۰ دفتر، چاپ اشرفی: (برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال**

در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان: نوروز ۱۳۴۷)

دفتر اول: خیر و شر، ۱۳۴۴) دفتر دوم: حق و ناحق، ۱۳۴۵) دفتر سوم: ده حکایت، ۱۳۴۵) دفتر چهارم: بچه آدم، ۱۳۴۵، کتاب برگزیده سال بانتخاب شورای کتاب کودک) دفتر پنجم: پنج افسانه، ۱۳۴۵) دفتر ششم: مرد و نامرد، ۱۳۴۶) دفتر هفتم: قصه‌ها و مثل‌ها، ۱۳۴۶) دفتر هشتم: هشت بهشت منظوم همراه با شرح حال آذر یزدی نوشته خودش، ۱۳۵۰) دفتر نهم: بافنده داننده: ۱۳۵۱) دفتر دهم: اصل موضوع و ۱۴ حکایت دیگر، ۱۳۵۱).

*** گریه ناقلا، ترجمه، ۱۳۴۲ چاپ دوم اشرفی ۱۳۵۱**

*** شعر قند و غسل یا حکایت پشه و زنبور غسل و گاو، ۱۳۴۵**

*** مثنوی بچه خوب در شش فصل و ۱۱ حکایت: چاپ اشرفی بمناسبت روز جهانی کتاب کودک در**

سال جهانی کتاب، ۱۴ فروردین ۱۳۵۱

نشانی پستی آذریزدی: [صندوق پستی ۱۰۹۱ - تهران]

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و
نوجوانان (نوروز ۱۳۴۷)

(۱) قصه‌های کلبله و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلبله و دمنه و انوار سهیلی
در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه
در ۱۸۸ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه
در ۱۶۰ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی
(برنده جایزه بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی
در ۱۹۲ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز
(کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در
۲۶۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز
(نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملسان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثاری که با سبک
گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی اکبر صادقی



موسسات اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران